لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال و الاکرام

حمد او تاج تارک سخن است / صدر سرمایهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او شاید

آمده جبهه طرهٔ نامه این / ورد دل گشت و حرز جانست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم / هست بس گنج نهان ذات طلسم

از پی آمده چو پنجه اندر پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دلو را کو بجالش تو شتافت / جز بدین پنجه پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

حلهٔ او را چو مردم دیده / جامه مشک رنگ پوشیده

زیور مشکین شعار کلک ظریف / خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتح فتح باب فتوح / کرده در خط ... مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را بمکمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت و قوت / از یکی ملک و زان دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر بشارت دان

ملک فانی نفی بود پاکن / نیست جنبش و از او تمکن

جنبشی کان کند برو پایه / ملکوتش در آن دهد مایه

شکل تشدید سان که شانه و شست / عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی مدغم

بر سر آن شانه ... / میزند مرد و ... شانه

ها که دالست بر هویت ذات / متعالی بود ز جسم و جهات

حرکت چون سکون برو جاری / ... جاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / ملک با هیچ یک مقید نیست

رو دیدن حرف در همه آیات / بر نفسهای جان چو آیات ست

همه دارد بدین نفس اقرار / ... غایب اند ...

اسم ذات او و لا تمییزها بود
لام تعریف و اختصاص فزود

جون شد اشباع کرد فتحه لام
با الف شد حروف اسم تمام

جیست تخصیص را سبب یعنی
دو جهان خاص اوست او مولی

سر تعریف آنکه بشناسی
تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام
شد درین اسم درج فتح تمام

هر کسی از زبان بکام رسید
در ره حمد زین خجسته نام رسید

هر که زین اسم بهره مند بود
بهره او همین بسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس
از قل الله ثم ذرهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی
حسبی الله گواه این معنی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی جل ذکره

حبذا من لا اله الا هو
لا یقال کیف هو و لا ما هو

کل فی نعت ذاته الالسن
حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر
سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور باشش بود
تف قهرش چو نار باشش بود

هرچه مفهوم عقل و ادراک است
ساحت قدس او ازان پاک است

قوی

قدس ذاتش چو برتر از کیف است
کیف هو گفتن اندران حیف است

جون نه نوع آمد و نه جنس او را
پس چه معنی سوال ما هو را

ما هو حیست لا هو بگوی
راه ازین لا هو بیا و مجوی

لا هو سر و نفی و اثبات اند
نافی غیر و مثبت ذات اند

جند ازین غافلی و گمراهی
لا هو ورد خود کن ای لاهی

تا به لاهوت قوت قوت
برد تا سرادق لاهوت

به هوا و هوس درو نرسی
تا ز لا نگذری به هو نرسی

هر کمالات ز غیب ذات شناس
کنهش پی برد کز ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسید
عقل کل در صفات او نرسید

این مجد و بهاست سبحانه
وین چه عز ما اعز سلطانه

این همه قدسیان قدوسی
گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو
شهد الله گواه وحدت تو

هم مقر گشت با تو هم جاحد
لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سوی
همره روی تست از همه روی

همه در راه و پا و میجویند
زغمت آه آه میگویند

مبتدی دور و تو موی کنان / نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود می‌بیک / کفته کیف الطریق رب الیک
بنماره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم
قطع این ره برا بپای / کی توان کر تو راه ننمای

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست / پیش ازین پی نبرده اند بهست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشان مندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذج است و هستی بحت
وحدتی کشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات برون / وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است هم مطلق / کرد باطل نموده کار از حق
قید او ساز و ار باطلاق / زهر شان آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مسطور / کرد در کل ذات خویش ظهور

آب در گل گل است و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم / کی شود فهم جز بترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کب / بهر آداب بندگیست نخب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد / موضع حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بانکه کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نتاند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را کند بدان توصیف / کم کنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که به نفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر به نفی تشبیه است

مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی بحصر یا تقیید

منشا آن بود تلبس عین / بظهور از مظاهر کونین

گر تو ارباب ذوق و ادراکی / وز تقیید بیک طرف پاکی

نیکی ایشان که کردت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار

در صفتهای حق مشو یک چشم / بگشا سوی هر یک اندک چشم

بکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدل است

وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات و تضرع و ابتهال بحضرت ذوالجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی / واخری و ترا نهایت نی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیر و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی

ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی

نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع

بر خطاپیشگان عطای تو دام / با بلاپیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال / کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو

دم بدم در رهم منه دامی / تا بکام خود زنم گامی

بجوار خودم رهی بنمای / در حریم الم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با هیمه پای ابهام پشت / تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان مردم / قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
ز همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر پلید و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی بجسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ هدایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند
که مرا انجنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده
ز جهت غیر تو زاق نورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ دل سزای دیدارت / جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بیرنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
گر ز بام تو دانه چینم / یا ز نامت نشانه بینم
پیش ازان کز جهان به بندم بار / زافسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام

5

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان تو ام / مکن از حلقهٔ سگان بیرم
من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک اگر نشینم پس / از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم شده طوماری / وز گنه همچو من سیه کاری
از برای سواد این نامه / دل من مجمر و زبان خامه
روزگاری درین قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد در ان نوشته خطی / که نه در ضمن او بود سقطی
نیست حرفی درو تهی ز عوج / چون الف بلکه کاف دش همه کج
ای که پیش تو دل نهانم / آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس

جبیندم ازین صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی سجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندید چند زبان
پای کش در گلیم کوته خویش / دست بکش بگو تو نه خویش
شیوه گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بجای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سپاه بطحا / باقی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورشش / لقب امی خدای زان گردش
لوح تعلیم ناگرفته ز بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود کش اندر مشت / زان نفرسوده شد ز قلم انگشت
انکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم
از کی بنشست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دهانش درجی پر / واندر آن درج درج بی حد در

بود عقد صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ را در عقیق رنگ آمد
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود نقد کان وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
میسم نامش بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور از کناره او / گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن / بس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از و بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام از خجسته اثر / میدهد ذلک الکتاب خبر

کر مسمای است فی الواقع | مظهر کل نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی | کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین | سر لاریب فیه ایست این
بود هم بحر رحمت هم کان | گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او | فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی واضح | منشرح سرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمهٔ بصرش | ما طغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتفاعش ثم دنی | ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جعبهٔ تیر ما رمیت کفش | چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا | رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلقی کسی که قرآنست | خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور | میفرستم تحیتی از دور
لت الهی سو الصلوة علیه | یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه | وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوسی حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیدهٔ ما خاک نعلینت | رشتهٔ جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بخون جگری | تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود | که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دست رس است | گرد نعلین مرکب تو بس است
در هست خاکم از سر فاقه | گرد سم براق و گرد ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی | که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست | یا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار | ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود | خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر | خوشتر از خورده کرده لعل و گهر
میزند سنگ ریزهٔ رودش | طعنه بر در بحر منضودش
خاک یثرب که با گلت آمیخت | آب ای زمین روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد | نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که خیزد از دمنش | ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضات که کعبه نماست	حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دلی ز غم رسته	جای احرام آن حرم بسته
برد آن چهره غبار آلود	سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر	شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی	سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر	کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان	رفته با دیدهای سرشک فشان
کی بود کز برای روز بهی	خاطر پر امید و دست تهی
رود در آن قبله گاه حشمت و ناز	پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته	خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک	انما الفوز والفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده	مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا	یک علیک تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس ترا	دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من	بنما روی خود ز برد یمن

چون تویی دیده ور بباغ بلاغ	همچو نرگس بسرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری	باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت	روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن	گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند	ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من	منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو	هستم از عاصیان امت تو
رحم کن بر من و فقیری من	دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم	این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن برای تو خوشتر	کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد برای تو پست	تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد	عرش و ما دون فرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله	با اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر زند بلوح بیان / جز او لوا الامر منکم از پی آن
چون او لوا الامر ساخت پیرایه / شرع دین بانی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود / واندرین سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر عالی پای
تاجداران سپهر تمکین / جمله ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز از مفضل عادل
که لوای فر سرافرازی / قبلهٔ مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه داد جلا / منعکس شد در او صفات علا
دیده روی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش بیان دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر آسمان سین آوازه وصف / شرف کلک دولت و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی / بسته حاتم بجود از و حرفی
دهر چون طایش لقب کردست / شد معین کزان سبب کردست
هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسمای تسعه تسعین
الف راستی ز نون برتر / نه حرفست بر کمان ظفر
غنچه جاش نقد هشت جنان / سیبش از شاخ سدره داده نشان
بأس عشرت ز عرش شرع مجید / از تعالیش آمدست پدید
نون او نیم دایره است بطبع / سبعت او را بدین دوایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام / چون شود گفته همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست / بر در دولتش دعاگوی است
تا سرای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت وگر سپاه ویند / همه آسوده در پناه ویند

چون برآمد بعدل و جود شه نام / چشم دارم که هم درین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پا اردر آید اندر سنگ / دستگیری کند طمع ز پلنگ
جس کند شیر شرزه از شر شور / خار را از پنجه پشت و گردن
بوم بر وصل روز یابد دست / شپره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد انباز کار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه ببندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود قطع سیم کاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد / گنجها را از آن بپردازد
پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص معدهٔ آمال
ستم ناکشیده ذل طمع / جود آزش رسد بحد شبع

سایل از جست و جو بیاساید / روز بیش بی نوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه / کارها بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آیین دلبری تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام ازو منفک
شده با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشته حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن بود ظلمه
بهر آنست ای همای شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازکار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خردیست / مرحمت بر رمه بجای خودست

گر ترا زان خلیفگی دادم / سوی خلق جهان فرستادم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر گرانی ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مرخدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه
چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست / آنگه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصل است و غیر آن فرعست
گر چه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلمست آن
دور باشد ز طور این داری / گر کنی ظلم عدل پنداری

در بیان عدل و نصفت

١٢

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آب اند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو منه دل بزر و زیور کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / کو کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب و ختم بر دعای استجابت ماب

جای اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعالی / که بود در قیاس عقل محال

یا بود از زر وی نفسانی / مختصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در آن جاه و حشمت دنیی / هم در آن عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع باز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون / مده آن را بر او قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه شاهنشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
متصل کش بخیر را اهتمامات / واده خود اندر زمانه بی همتات
در بنایش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب بستر شدن آنکه بر مداومت کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک رسم و خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی از آن زدوده شود / وانچه باقی در آن نموده شود
صیقل او اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگی است کاینات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرد آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی ماند نه رنگ
هست بر کار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دو دوایر پرگار / نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فناش جمله محیط
ملک مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر بر زند ز جیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش بکش اش دو شاخه بر گردن / می برد تا بخدمت ذو المنن

دو نهالت رسته از یک بیخ / میوه‌شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ره بکنجی ازان مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج / که دران نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
این مثلث به پیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بختش تمام زد قرعه
جرعه‌ای را چشش بکام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای خندهٔ لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / داد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
او رهاند ز نقش حس و بت / وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
هر تنق کرده از میانه دوی / گر برون آیی از حجاب توی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض باید استیلا / هم ز لا داریش هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور / بهره‌ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بسخن کبرا بانچه گفته اند که الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش / کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق باین

ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و هم خانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامت این راه / وز غرامت سلامت این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیک ملک فیکتب ولا نفس فتعجب

ذکر گنجیست گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
هر دو جهان نهفت کوی که دیو / نبرد پی بآن بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن / تا نبیند ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند / ورنه زان راز بر گشاید بند
کند آنرا پی تباه ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی هست به بر داخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه

بی گمان دایمست بدان گردی / گر یکی نیست زان میان بشنوی
مخرج حرفهاش جز شفه است / نسبت آن سوی شفه سفه است
این اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم سر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب / بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا / ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون / گوهر قیمتی درون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاری هست بمرتبه توحید

هست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف آله
جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات / گرد آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین جمله حرفها بی هیچ / غیر اسم الله نبود هیچ

مجمل معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسم جسمانی
سریان دارد و ظهور اما / سریانی برون ز دانش ما
می کند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی ارواحهم معنی لا اله الا الله لیس نفی الاله عما یدعی الیها غیر الله

معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشد ز فرط جهل دغا
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست اصلا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شغب / صیحه صبحگاه و نیمی شب

چو شب او را صبح میخواند / خویش را جذب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله / در فکنده به شهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت به ذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ ویران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف / ذکر از اندرون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر بهابهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفت هر کس که دید آن گریه / ده ده فرسه بلا مریه
خنگی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرود آورد / رو بمریدان گفت وگو آورد

سخن از کشف رانده و از الهام	فرق ز شد میان حال و مقام
سر تجرید و نکتهٔ توحید	گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما	اسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه‌پز چو از کینه	سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد	هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی	حشو لوزینه نی حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد	شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را بهشت آواز	تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای به آوازی	نغمه‌سازی کند به آوازی
نغمه پازی که دقت کرد ز چنگ	آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش	سرد آید بجای تحریرش
حلقش از صوت بر خراشش	گردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون بدین منوال	گرم شد حبت صوفی بی‌حال
دیگران هم موافقت کردند	می ز جام موافقت خوردند

یکی از چپ یکی ز راست دوان	گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه	پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان	لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود	جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال	تا رهد باز از حضیض وبال
گرچه هر دو ز یک صدا و ندا	بهوای سماع جست ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردا	وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین	وان دگر برده رخت زیر زمین

تمثیل

جغد مسکین نشسته پهلوی باز	چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه	جغد برد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست	روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند	صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان	بهر اطعام قوم سفره و خوان

عمر در حرام مالامال … همه چیزی در آن بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر … از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرائی … که ربوده است ترک یغمائی
خود بحرمت از آنچه کردم فاش … صدره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده … داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان … کنده زانجا بقصد میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز … چون بسفره کنند دست دراز
زند آنسان شره بیشان ره … که فراموش کنند بسم اله
آن یکی را گرفته تلواسه … که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید … کار دندان بمعده فرماید
آن دگر نهفته می نگرد … لقمه و حجم آش می شمرد
گر کند در حساب حجم غلط … گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود … توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را … لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل … لقمه لقمه در آستین و بغل

۱۸

که تبرک ز خوان درویشان … می برم بهر خانهٔ خویشان
هست این لقمه مایهٔ برکات … هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس … لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان تنبار کنند … سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح نذر خاص … فاتحه خواند انگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا … نرود از بروتشان بالا
باد نفخ از پسشان ز نفس تباه … چون نیاید بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید … سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود از اطعمه رو … کار بندند امر فانتشروا
همه با معدهای آکنده … همه با خاطر پراکنده
شکمی همچو طبل پیش نهند … روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان بشری … نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر … اثر رقص ضعف پشت و کمر
از گلستان هم نتیجهٔ تازه … نه به غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق … مایهٔ صد هزار کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این دو پیشه چنین | آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا | وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال | انتشب من سیات اعمال

در ذکر آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات از قبیل ذکر خفیه ثمر نه
دهند اند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که
در ذکر جهر اصل دیگر محقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان | کرده خود را بذکر اعلم نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده‌ام بکنج غیب
پشت پای برین جهان زده‌ام | خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر نفیری بزار و رنجیده | گفت با او مرید دزدیده
دور شو دور تا که لجه راز | جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز بیم خیال | غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند | که فرو مانده در غم فرزند

که بکن عمارت خانه | خویشتن را گرفته مردانه
که بلکان و تیم گشته گرو | بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه به تخمین وطن گرفته قیاس | دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز | ز آب آن غله کشته و فالیز
گاهی از دست نفس بدفرمای | از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه | در جوار خیال همسایه
بر زن و دختر کشش فکنده نظر | هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده به غبغب پسرش | تا کند یک دو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور | کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش | قلبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید | راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا | نه زبانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان که داد | منحرف از طریق اهل سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست | بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور | که کند نیش فضله‌اش در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری — گر کشند نیشش بر تن غوری
میرسد زهرناک از جیب و راست — میزند زخم خویش از کم و کاست
نه شعاری نه خلعت تقوی — نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیک افسردست — نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان که آفتاب نشور — شود افسرده کی ز جان تو دور
درد آن زخمها پدید آید — دل و جانش ز غم بفرساید
بر نه کو کرست آن که وسواس است — نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اینست اگر نه جهرست آن — نیست تریاک بلکه زهرست آن
چشم پوشیدست و لب خاموش — سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است — که مرا ذکر خفیه ارادست
روز تا شب بذکر می کوشم — ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کارست — این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه کرده گذر — کرده پیدا دو صد نشان دگر
ره بسی تا ز دست یاران جست — رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در دستار پنهان شده بود و فریاد

میکرد که مرا اینجا مجوئید که من اینجا نیستم

ساده از تگاو عرصهٔ غور — کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تگاو — بر کتف توبره به پا کورکاو
او فتادش گذر بدکانی — دید پر نان و نان خورش خانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر نشیمن دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — زد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان تنهای — خورد چندان که داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خان بدید و برآشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز — زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکند در قطار خویش ترا — میکشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت — میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو این سخن بشنید — توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت

ز ترس ترسیان دران مناره خزید
از همه مردمان کنه ره گزید

از قضا بهر سود و سودای
خواست از شهر شور و غوغای

شد گمانش که شور سرهنگ است
کش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ میزد که من نهان شده‌ام
وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا
من نهانم مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من
همچنان در نگاه و غورم من

صد سخن بیشش زین قبیل بودش
لیک هر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی
ساخت سر ذکر سر نشان جلی

ذکر آمد برون ز پرده سر
بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمتی جماعتی ا
ست که آزا وسیلهٔ لذاتی جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کرده درین بیان گفتار
نیست بر ذکر سر و جهر انکار

لیک ذکر خدا چه سر و چه جهر
نیست دل را نصیب و جان را بهر

هست انکار من بر آنکه کسی
سازد آزا وسیلهٔ هوسی

خویش را ز اهل حق کند بدروغ
تا ستاند بهای تره و دوغ

٢١

زیر پای آورد کتاب خدای
تا نهد شیشهٔ شراب بجای

عشر زرین برد از مصحف
تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از نیزه‌ای جبین ارشش
تا بپای یزید دوزد کفش

خود ز نیند ز مردم دانا
جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نقد نفیس
کی پسندد طفیل حس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص
شد مشرف بخلعت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند
ذکر او خواه پست خواه بلند

وانکه در ماندهٔ وجود خود است
صید دام شقاوت ابد است

سر او جهر او تمام ریاست
وز ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن
جز در خدمت پیر صاحب دل دست ندهد و حاصل نشود

آن زمان از ریا و عجب رهی
که شوی پیر را رهین رهی

هست در نفس دار و گیر بسی
که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار
کو رمی سازدش ز مرد و مار

نفس دیو است و پیر نجم هدی
رجم دیو است کار نجم بلی

کیست پیر آنکه نیست یکسر مو … سپید از ظلمت وجود برو
کرده از تاب آفتاب ازل … موبمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز نور جبین … تر الشیب نوری ایست این
آنکه پیر از بیاض موی بود … سخرهٔ کودکان کوی بود
مرکز آن دولت از کجا یابد … کو برد نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی … که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بجهل علم … نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای پیر دل ز ساده‌تنی … ریش صابون زنی و شانه کنی
من گرفتم که آب صابونت … شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید … وزن این یک دو مشت موی سپید
نور می‌بایدت دری دل گیر … که دولت از خدای نور پذیر
نور تا تافته ز روزن دل … مشکل افتد بکوی برزن دل
نور بر آب و گل ز دل تابد … آب و گل روشنی ز دل یابد
فهم کی بر زند بخانهٔ علم … رخت بربندد از میانهٔ ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند … ظلمت تن چه شر و شور کند

آنچه تو از طریق مصطفوی … در فشانی ولی همی شنوی
گر برویش نظر کنی چو گشاد … بی توقف خدا اشت آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است … ورنه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی … خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل … ورنه یکدم ز جست و جو مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را … هر کجا یافتی ببوی او را
چون ازو بوی جذب عشق آید … گر شوی خاک پای او شاید
ورنه آید مایست از تگ و پوی … رو ز جای دگر بجوی و ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوب است بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراءالنهر قدس الله سره العزیز

با هر که نشستی و نشد جمع دلت … وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش … ورنه نکند روح عزیزان بحلت
آن بود پیر که چون با وی رسی … بری از هزار بوالهوسی
خاطرت را ز جذب پنهانی … جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت … برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / پس تلف تراست اگیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش و زبر روز / سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فتح دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرود
گرچه عاریتست اول کار / ملک تو گردد آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی بیخودی باز / بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر تو / پست کردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / شاد بنشینی در مقام سرور
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخت صفت ز آسان / که نباشد زوال آن آسان

در ذکر طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیت المخلوق بدوام

النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیت المخلوق یعنی رونده راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کیست / نقد اوقات را محاسبه چیست
باش در هر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطه جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردد ز شغل او غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز / آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه یکدوگاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره بعبر فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و ازین

طایفه اندکی که آن کرده‌اند و ما طریق حصول آن را یافته‌ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند نقش‌گشای / نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق‌شناس برد / پی بمقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید ازان ره زود
دیگران کان طریق نسپردند / پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سیر / لیکن آمد دوان آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خاست / مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / بری از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کاردیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه / وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر بستانه می‌نهاد قدم / وان جوان از پی استاد دژم

کش مبادا شود دران ماهین / از گل آلوده پای با نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / خیره تا چند آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگهدار ای مغفل دل
از گل آب جامه بتوان شست / که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خون از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره می‌فرموده‌اند که بنای کار را بر نفس می‌باید نهاد چنانکه اشتغال بوطه و اسم زمان خالی از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گردد

خواجه پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا خردست / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد / نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر شعور و وقوف / مر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز و دی و فردایش / نقطه حال گشته ماوایش

شغل حالش ستوده است ازل | ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است | وقت را کاین دو کار باب است
این وقت است اگر تصرف حال | باشد او را تحول احوال
ورز قید تصرفش برهاست | وقت فرزند است و پدر است
نیست او این وقت ابو الوقت است | وقتش این ز وحدت است
وقتها را بقدرت مولی | میکند صرف افضل و اولی

شافعی گفت که عمری بر صوفیه گردیدم و از ایشان
دو سخن پسندیده شنودم یکی انکه الوقت سیف قاطع
و دیگر انکه ان من العصمه لا تقدر

میر دین شافعی مطلبی | گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان | نکته دو شنیده ام ز ایشان
هر دو پاکیزه و پسندیده | بر ترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران | گر بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ | برکند بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی | لیک تاثیر او قوی است بسی

اثرش بر دلی که می آید | ابد الآبدین همی باید
جهد کن کان اثر جان باشد | که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف | تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش | خاصه آن را که دشمن هست هش
دشمنش چه چیز است آگهی ز خدا | دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو | ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی پست | باکی از دشمن برونی هست
نفس اگر نیست در درون باقی | چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند | با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تو اند | همه مانع کشان راه تو اند
هست دور از فقر مصطفوی | مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو | دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد | که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری | هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهرا گرچه خصم بدکار است | در حقیقت ترا مددکار است

وانکه با نفس تو صبح و چه شام — می نهد گام سعی در پی کام
دشمنان جهان بمذهب من — دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سوایی — دشمن خود ز دوست نشناسی

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

نیست بر راه رو ستمکاره — هیچ دشمن چو نفس اماره
هم بهر قبله ترا رویست — هم بهر جانبت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب — پهلوی چپ این نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست — نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس و هم و عمل — هر چه آید بری ز نقص خلل
یا براند از دلش بحرص هوا — یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس — چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی — یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره — که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن — نه بتذویر ازو توان جستن
دارد نگیرد بدو نه مهر و نه کین — سر اعدا عدوک آمد این

اندر

در بیان معنی ان من العصمة لا یقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا — شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل — عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی — نه دهندت بران توانایی
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت — که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی — شاهد آزا کنی هم آغوشی
عصمت است اینکه نیست دسترست — که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی — خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت است اینکه صاحب دیوان — نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه — عالمی را ز دود خامه سیاه
تا کنی تهمت مسلمانی — واستانی بظلم تاوانی
عصمت است اینکه هیچ شحنه شهر — نیست با هر کسیت قوت قهر
عصمت است اینکه نیستی قاضی — که چو باشی ز خواجه نا راضی
مالش از حکم پایمال کنی — خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است این که گر احتساب ترا — نیست خطی بهیچ باب ترا

تا به بستان در بهانه زنی — پی کنی بی تازیانه زنی
صد از عصمت است هر نفسی — که نداند بآن شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود — وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی — دهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا به سرم — کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چکاره و چه یار — غیر من دیگریست کارگذار
من زبان او سخن گذارنده — بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین — حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر — دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع — وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض — کو مبراست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست — فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده — که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان — شد نوشته زمرورق سبحان
سر این سلسله ببین که کجاست — جنبش بابتی ازان سرخاست

هر چه جنبید کی بود ممکن — که بود ماورای پیر ساکن
گر ترا این نوشته باید خوش — مشکن خامه را و دم در کش
زانکه خامه درین نوشتن خط — مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امر دیگر بخامه مضاف — عیب خامه چه میکنی بگزاف
هر چه از چوب بر سگ آید کوب — باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست — در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان — اینک آن چوب و این خوش خندان
در کف قهر حق من آن چوبم — که بسنگ پیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال تعلق — در میان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار

نبرد فعل را چه خیر و چه شر — آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در سرکار — که بود غافل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست — آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بنقش و رشاد — درک خیریت وجود نهاد

یعنی آتش بدید خیر نمود	کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست	کرد ایراد فعل بی کم و کاست
هرچه از علم و خواست شد سببش	اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب	اضطراری است نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور	فاعل او بود بران مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر	که بجنبید ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار	فاعل او دور باشد از اجبار
گرچه از غیر فعل او دورست	اندران اختیار مجبورست
ور چه بی اختیار کارش نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود بس حکمت تکلیف وی باوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور	هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع	دان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به پیک کز لب بام	چون بپستی بکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن	از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید به آب کز تک چاه	مطلب بی رسن بیا بالا راه
یا چو دلو از رسن شود پاره	بتک چه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب	گر شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد	صفت هر یکی دگر سان کرد
ساخت احوال شان بهم مربوط	شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع	خوف و امید شرح زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد	تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا	وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گر نه نهی بودی و امر	در ادای زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر	انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات	زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال	زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار	نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هرچه خدا	خواست کارد ز فعل و ترک بجا
آن تواند خلاف آن کردن	غیر آنرا بظاهر آوردن

کما قال الله تعالی
الذی خلق الموت والحیوة لیبلوکم
ایکم احسن عملا وهو العزیز الغفور

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مامور
نی پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو اندام
هر دو را پایه بها هم سنگ / هر دو در حلهٔ صفا همرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین / شد دولت بچشم آخربین
بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر حاصل اند از یک کان / بلکه در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشاندهٔ افسر / وان دگر مر قلاده را زیور
هر یکی موجبی دگر میگفت / گوهر نکته دگری سفت

آن یکی گفت شاه بی علت / ذات و فعلش منزه از خلل است
آنکه مقبول شد بقرب و وصول / کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد به بعد و غضب / کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات و فعل صفات
هر کجا این مناسبات فزون / تا ز عشق بیش جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل / ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد براز ما ملهم / که بود هر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان / گر نداتند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم / میگذشت اندران سپاه و حشم
آن همه بود از فراست شاه / نقد در کیسه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر می گردید / همه در لوح چهره شان میدید
آنچه نادان بگفت و گو داند / خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می‌بود ‌ ‌ ‌ تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرد، بوقت کار نخست ‌ ‌ ‌ ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون ‌ ‌ ‌ کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار ‌ ‌ ‌ خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد ‌ ‌ ‌ ورزش کارزار و جنگ نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست ‌ ‌ ‌ بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود ‌ ‌ ‌ ور بود سهل ملک سهو بود
شیرزه شیری ز بیشه غره کشید ‌ ‌ ‌ که پلنگ از نهیب زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست ‌ ‌ ‌ بر سر راهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی‌شک ‌ ‌ ‌ که زنم آن نقود را به محک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز ‌ ‌ ‌ سره از قلب کی شود ممتاز
مرد را پیش خواند و پیش نشاند ‌ ‌ ‌ سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید ‌ ‌ ‌ با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه

دلیری کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین برجست ‌ ‌ ‌ تیغ جست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم ‌ ‌ ‌ هر چه حکم تو بنده‌ام آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو ‌ ‌ ‌ باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ‌ام ‌ ‌ ‌ جز دروغ و بهانه هیچ‌ام
آلتی‌ام بدست کارگذار ‌ ‌ ‌ نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود ‌ ‌ ‌ نسبت او بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توی ‌ ‌ ‌ معنی آرای این مجاز توی
گر توانم دهی توانم کرد ‌ ‌ ‌ ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت بستست ‌ ‌ ‌ دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری ‌ ‌ ‌ لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست‌بین باشد ‌ ‌ ‌ فعل جنبش ز آستین باشد
دست تا از آستین نجنبان است ‌ ‌ ‌ جنبش آستین چه امکان است
تا تو بر نایدی بصورت من ‌ ‌ ‌ نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود ‌ ‌ ‌ نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود جون یابد   خت ازخیت بود جون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هوش   ثبت العرش گفت ثم النقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

آن دگر یک جو حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم   چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام زعمر ناشده سیر   آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس   که شری نی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو   حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور   به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز فرمان   که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار   راه دور و سیم پیر است فرار
این دا امثال این بی مکنت   شاه ازین گفت و گوی آشفت
شیوه شاه نیست آشفتن   و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود   در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید   هرچه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش چه ید کوف   که بسوزد هزار جان شگرف
شاه جون اضطراب او میدید   زیر لب نرم نرم می خندید
خنده همچو برق عالم سوز   نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر   که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان   تیز و تو می شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که انچه سرشت شماتت از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد   شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده   که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماتت   نه مرا آرزوی خون شماتت
خواستم تا درین قضای وجود   سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته ام جز این وجه نیست   از شمایمش برای العین
هرچه در هر کدام مکتوم است   پیش من لا یزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید   زان سبب امر و نهی می باید
کی بود امر مقتضای وجود   فعلها را درین نشیمن بود

عهد مأمور از آن کند بی مر … ترک ایتان بها به یوم

اشارت بانکه امر بر دو قسم است ایجابی و ایجادی

بر دو قسم است امر اگر یابی … امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجابی امر کن باشد … کو مفیض نو و کهن باشد
ز و تخلف نمی کند معلول … زانکه آن علت است و این معلول
امر ایجادی از حکیم ازل … صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز … که تخلف ازو بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو امر و نهی از تست … قدرت فعل زید و عمر از تست
میکنی امر و میکنی امداد … زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و می شوی مانع … عمر را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان ز چه خواست … آن چرا از اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم … که شما حاکمید و من محکوم
هر چه از زین بشین شماست … موجب مقتضای عین شماست

هر چه عین شما تقاضا کرد … فیض جود من آن هویدا کرد
زید چو بر لسان استعداد … پیش جودم در سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست … مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن رو بجست و جو آورد … میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هر چه کرد طلب … کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد اقتضا حقیقت عمرو … که مکلف شود به نهی و با امر
چون ز تکلیف کار او شد راست … ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف … شد بعصیان سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیان است … سر به سر مقتضای انسانست
این بود سر آن که در محشر … چون شود آشکار تر قدر
جز تو تنها دگر کس را توبیخ … بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد … قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل … این چرا مدبر است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن … هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا — صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره — صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره تغیر حال — در صور هم نبود جعل محال
صورت آن صور که اعیانند — هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون — بود در مستقر عز بطون
گشت در عین این و آن ساری — عین او چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را — کو موافق کند قوابل را

سوال غلام دیگر

گفت شاها چو فعل نیست ز من — هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست — فعل قابل خلاف فاعل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد — خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم برین معنی — دست هم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل — چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چکار آید — کوشش و سعی من چکار آید

تا یکی روزگار قسر بودن — خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم — بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد آن شناسایی — موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست — اثر لعن و طرد لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را — محنت و کوشش مکابده را
این دلیل سعادت و نجات — موجب نیل و رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد — بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پر خون — سبطیان را ازو روان افزون
هر کرا در طبیعت اطلاق است — خوردن قابضش چو تریاق است
هست قابض یکی ولی هر جا — اثری دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج — در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح خلل — هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر — پرده چند اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز | بگسل از خویش در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری | لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه بیم خیال | خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری | گشته افعال حق بر او جاری
هرچه جاری شود برو ز افعال | بنگر از دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست | یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار | نعمت حق شناس و شکرگزار
از من الشکر کم الا زیاده | و من الشکر دام نعماه
شکر باشد کلید گنج مزید | گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت | ثمر از نفس زشت کردارت
جرم عصیان بسوی خویش افکن | سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار | عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنه کارم | گرد خود گو بها کنه دارم
نیست غیر از تو عذرخواه توبه کس | عذر من عفو کن که تو بس

اشارت الی قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی

یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایة
فی الذم واجعلوا وقایکم فی الحمد تکونوا ادبار عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت | از شر و رشش وقایه حق را ساخت
سپری شد به پیش خلق مدام | وارد آنرا که زد به تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش | داشت مسند به نفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید | آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب | بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از انجا که شیوه ادبست | نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال | هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایه خویش | کرد حق را دران وقایه خویش
زد از نفس و فعل نفس نطق | داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد دران فساد و خلل | از ظهور و غرور نفس و عمل
نزند سر ریا و عجب از وی | گرددش تا به رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل
علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آیی — ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت گفت — در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس و سقم و مرض — خویشتن را داشت از آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا — بخدا عزّ شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادب النفس ایها الاصحاب — طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادب است — پایهٔ رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال — جز ادب نیست ذات اهل کمال
همه را از رهی ادبش ربی — بحدیث نبی و نص نبی

قصهٔ گرستن شاعر که قصیدهٔ غرا در مدح شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر — هر فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت — پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست — زانکه شاه‌اند و شاه ظل خداست
هست عاید به نزد صاحب دل — مدحت ظل بمدح صاحب ظل

بر در روزی یکی نکوخوان را — که رساند بعرض شاه آن را
نظم را چون صوت می باید — تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند — حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست چنین بیان — حق از آن گفت رتّل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید — وز ادای سخن بسی را امید
داشت شاعر باهل مجلس گوش — که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جانی — کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد — داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره بجهل غیور — بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی — گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی دیگر نیست — دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بخت از چنین حدیثم پشت — بلکه تحسین آن خبیثم کشت
گرد تحسین پادشاه پناه — روی بخت مرا کرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد — روز عیش مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان بی خردست — گرچه شاخ قبول رخ زد دست

شعر گافته قبول خاطر عام　　خاص داند که سست باشد خام

بلبل هر کس بسوی جنس وی است　　آنچه پخته است جنس خام کی است

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ　　چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد نازد بکنج ویرانه　　کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیده سخن پیشش　　عار می آیدم ز تحسینش

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی در پرستش موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند　　رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش　　لیک آن از صنعت خدای تراش

هر کسی را امید بهبودی　　بسته بر خود خیال معبودی

بعبادت اگرچه مشغول است　　عابد آن آنکه مجهول است

روز محشر که بر عموم بشر　　حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش　　نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر　　گردد آن را ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود　　همه بر طبق اعتقاد بود

مکن آن را باعتقادی خاص　　شو ز قید مراعتقاد خلاص

۳۶

نیست حصری خدای را حدی　　که مقید شود به معتقدی

تخته خانه عقاید باش　　در همه صورتش تماشا باش

شو هیولای جمله معتقدات　　بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارت قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان　　ثم وجه الله اش همی دان

یعنی آن سو که روی قصد آری　　تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او　　باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را اگر دهد استغنا　　پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید　　که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا　　نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کآورد مردم　　در قضای حوائج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود　　پرده آفتاب او نشود

در حوائج خدای را بیند　　جز شهود خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی　　بر آید حیات فانی وی

دم آخر کی کز اهل جهان　　داد در هیات شاه جان

جون برارد سر از نشیمن خاک ،، جشم جانش بود بحضرت پاک
وانکه زین منزل خراب کذشت ،، لیک با ظلمت حجاب کذشت
خیزد از قبر تیره جان ذلیل ،، بشت بر آفتاب رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس ،، ناکس از اهل بس ماند آن ناکس

در بیان انکه ملازمت مصلی مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا سویت حق در قبله مصلی در جمیع جهات هست

کر مصلی کند بوقت صلوة ،، روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بآن جهت مامور ،، ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود هر کس ،، نیست در قبلهٔ مصلی و بس
کرجه در هر جهت بود موجود ،، لیک در یکجهت شود مسجود
حق بود جون محیط و کعبه جو شط ،، نیست دور این از ان بهیج نمط
تا کنی در محیط آن شط ره ،، کفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببردن ،، هست در شط محیط را دیدن

در بیان انکه در جهت بودن حق سبحانه باعتبار تنزلات و ملابس مرتبه جسم [illegible]نا والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

جون نه جسم است حق نه جسمانی ،، نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز جهت بیرون ،، وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس ،، صفت او همین تجرد و بس
لیک جون در مراتب امکان ،، کشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست ،، بی تقید بجمله موصوفست
هر جه باشد ز جنس خیر جمیل ،، بین ز اوصاف ذات او بی قیل
انجه نقصی بود دران واقع ،، نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد ،، از قصور قبول استعداد
بس دلالت بر انکه وصف کمال ،، هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او ،، قابل مستعد ستایش کو
وانکه از قابلات شد قبیح ،، نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام ،، وارد است از نبی علیه سلام

در بیان تسبیح موجودات بلسان حال می باشد جنانکه کذشت و ارباب کشف و نظر دران متفقلند و بزبان انتقال می باشد جنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث واقع است

همه تسبیح حق بدین قانون / گر رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف مقال
وین بسمع خرد شود مدرک / واندرین نیست هیچ کس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات هر حیوان
بطن دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
همه تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی پویند
نیز گوشان که سمعشان مبدل / شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / کو نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام و بیان آنکه کدام قدیم است

و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد از امر اسم اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / نه صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کان بود بعلم علیم / آن کلامست متصف بقدیم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و حضرت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را تو البسه و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مثال / یا بحس مدرک است یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آید به پیش اهل قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گرده از سمع نطق آن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت وگوی فرشتگان باهم / باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را در و مقامی هست / که دهشان در آن تعالی هست

متجسد شود در ارواح / متروح شود در اشباح

هرچه آید فرود ز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان

وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی باید اندر آن منزل

وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست ز احکام آن جهان بی قیل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات

همه هست از خواص آن عالم / سمع و حس نیست اندر آن محرم

هر کرا شد گشاده راه خیال / اندر آن عالمش نهند مجال

کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب راه‌دان گردد

وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی چیند

گفت شارع بخلقه تلقی / فی فلاة بعیدة الارجا

شرح آنرا کسی چسان سنجد / نیست زانسان که در بیان گنجد

چون سخن را کشید رشته دراز / بر سر رشته باید آمد باز

بود سررشته ذکر بی ادبان / از بی عبرت ادب طلبان

در ذکر طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای نفس

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست

نیست در را او دین ظریفه او / غیر وسواس در نماز و وضو

رو بسوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند

چه آب روان که دریایی / دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه

اینچنین جویها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست و پا یکبار / فرضش شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس پیش مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جوییم / نیست اسراف هرچه می شوییم

گرچه نبود سرف در آب روان
هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد ازین متاع شگرف
که بوسواس پوچ گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده
به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبع است هرکه وسوسه جست
فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی ریش این همه چه می‌شویی
در نجاست گرفته گویی

غسل آن چون بمحض شرع نبی است
زان تجاوز کمال بی ادبی است

حق از آن صورت شریعت بست
که شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار
از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی
چند گرد هوای خویش تنی

دل بپندی اسیر چند وسواس
داری از وهم لوث تن را پاس

دیده از خار و خس بی غباری
گرد بر رخت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب جامها و دستارش دزد ببرد وازارش گذاشت و او ازار از پای بیرون کرده در سر بست

ابلهی رخت خود بخواب سپرد
رختش از تن کشید دزد ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای
کش ز بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد
آفت دزدش از قفا باشد

کالا آن به که کم عیاری او
دارد از دزد پاسبانی او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت
دید گم گشته هرچه در بر داشت

دست خود برد سوی سر ده بار
نه کلا باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باک
دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود بهیچ چشم گروه
مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست
کرد بیرون ازار و در سر بست

که ازانجا که رسم شهر و ده است
کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچه پوشیدنش ضرورت بود
بی ضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست
یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین راه موسوس شهر
که ندارد بشرع و سنت بهر

دفع وسواس گر به تحقیق
فرض باشد بشرع اهل طریق

میگذارد ولی بغسل و وضو
میکند گاه شست و شوی غلو

غسل اعضا اگر سه بار بس است
شوید او آن قدر که دست رس است

در بیان وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

جون زکار وضو بپردازد	برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو	همجو خون در رگش درآید دیو
گه بگوید نویت پی در پی	گه بلاحول سازد آن را طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ	گه کند نیت شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست	گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه پس گاه پیش جنباند	گه جپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام	وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در جه کار است این	دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت	قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی است بس مشکل	بی یکی لحظه کی شود حاصل
کاشش این کارش ازین بودی	غم این کارش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار	برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد	بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید	که بقصد نماز می کوشید

بهر تکبیره دست بر میداشت	باز ناکرده پس همی انگاشت
همجنین بارها مکرر کرد	شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست	امر حق نه قول و فعل نبی است
کو سزاوار ریش سبلت خویش	یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگذارم	صورت ظاهرش بجا آرم
پس به تکبیر دستها بردار	گر تو کافی بود همین مقدار
تو کی کز تو آن نماز آید	که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا بآسانی	جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد	تا شود مرد یک دم از خود فرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی جه صبح و جه شام	دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی	در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح	نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار	تافته از مطالع اسرار
گر کشاف بر دلش مسطور	نور کشف و شهود ذوق و حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات / بجز از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان / وز هدایه نهایتش حرمان
بی فروع اصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای سره / از حری بمجوخت کرده خره
سوی مرخشت ازانکه رو کرده / دری فیضی برخ برآورده
قصر شرع نبی و حکم نبی / خربران خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه خورد
انکه باشد بهیمه سیرت خوی / پوست چیند ازو ز ارزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هرکرا او بکثرتست دبردن / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت همه یگانی است / هرچه کثرت همه پریشانی است
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع همتش همت وی / آفتابش شود ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و باخدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال غرور
میکند بر دل این تماشا خوش / شرم بادش ازان عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بند دیار / جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر پیر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و ده — یا بده یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او دیگر — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر آنش نباشد اندیشه
کز چه صنعت کند که سیم و زری — برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع — نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر آن نجوشد غم — که خورد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند — راستکاران و رستگارانند
گوش کن سکرت عوانان را — به تغلب درم ستانان را
نه چگویم که در مجالم نیست — بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد چو می نکند — زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان پست دینان گیر — هم از آنان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بری میگذشت تیز کسی — دامنش را گرفت بوالهوی
کز روان باش خویش بگو یا — لقب باب و نام خویش بگو یا

گفت روزی که زادم از مادر — نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس — نام آن مرد را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم — بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند — خرده گیری و عیب جویی چند
شیوهٔ واعظ آن بود که نخست — فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت — گرد هر پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار — چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی — و اندر افشای دیگران کوشی
گل بموی دروغ پوشد سر — که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه کویی — طعنه بر شاهان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافور سای چون گردی — بر سر جنت کو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور — چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان چرا نمیداند / کاسیا بر سر تو گرداند
که چو تو در سرای بیم امید / ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برآر
بطبیبان میار روی بجوی / دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر موشیب / اینت یک پیری و هزار عیب
پس الها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر و نذیر
موی در سر سفیدی افکندت / سر مویی نمی شود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می بری به بیاض
گاهی میخواهی از مداد امداد / میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهو است بگسل از وی خوی / لیت شعری الی متی تلهوا
چند نی در ردیف و قافیه جنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف علم شریف / گشتی مزمن قافیات و ردیف

دل گره کرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادی است کش کنند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی ز ابلهی و خودرایی / صبح تا شام بادپیمایی
شاعران چون در سخن بنشستند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع / گرنه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود / چون نهد پا به بند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن ردست
نازمن ز ذلت شعر کاست / تن دانا ز شر ایشان کاست
پیش ازین شاعران شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول دگر
حکمت و اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاس‌شان مروّح روح   جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی   از قناعت پر از طمع خالی

وه که زایشان بجز فسانه نماند   جز سخن هیچ در میانه نماند

گیست شاعر کنون یکی مدبر   که نداند ز جهل سر از پر

نکند فرق شعر را ز شعیر   راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او چنین ز طبع لئیم   همه آفاق را حریف و ندیم

روز و شب کو بکوی جا بجای   میدود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که یکدو سه کس   گشته جمع از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب   از شراب و کباب چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ   پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه چند زهر مار کند   با همه جنگ کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد   هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از او گروه درشت   سیلیش بر قفا و بر رو و پشت

بدر آید از آن میانه که بود   لب پر از سرخ و چشم خانه کبود

با چنان چشم خانه و بس سر   روی از آنجا نهد بجای دگر

نهادست

نهادست هیچکس خانه‌ای   در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش   ننشسته طفیل مهمانش

نگرفتست کس پی گشتی   کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ او از پی   طی نکرده بساط عشرت وی

زد یکی گر بغار گرد فرار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار

ور دو کس زو باستعانه شده   از عقب ثالث ثلاثه شده

ور سه کس از جفاش پی زده کم   چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد فریق   زو نرسته بحیله‌های دقیق

گشته زین گونه خست و ابرام   شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول خاسرش خوانند   خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگرچه مختصر است   جامع صد هزار شین و شر است

نیست یک خلق و سیرت مذموم   که نگردد از این لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای   به تعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو به دیگری آورد   گفت ای در کمال خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی / گذرد بر زبان خاص یا عامی
یا نرفته ولیک می‌شاید / کو کس از وی زبان بیالاید
همه را کرده اند بانسانی / تحفه بهر تو گران جانی
هرچه از بغض و جنگ و کین گفت / ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انسان درج / تا نه بی‌یکی ز انسان خرج
چون زبان را همی کی جنبان / چیزی آور که نیست در انسان
همچنین هرچه وهم و عقل و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدلش برون ز امکانست / همه در جنس درون انسانست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کر نون گزیرم نیست
گفته الشعر وقد یوکل / دیده‌ام در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم / میکنم طعن مشک و می بویم
چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نشنیده اند زیرا که او مخلوق برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست قاله تعالی خلقته لحلقه لا لنفسه فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لغیره لعلم ان الله خلق الخلق علی کل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است / که مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
در حقیقت کمال او آن است / کز وجودش مراد یزدانست
چون نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست / نافذ حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما علی / گر در آن باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطا کیشان ... که گناه و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار ... حلم غفار را کنند اظهار

در بیان ملایکه ادراک این معنی نکردند لهذا از زبان طعن بر آدم گشادند در روی نفیاد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز فهم املاک ... که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم ... میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا ... سبحه خوانان مصلحیم ترا
ز آب و گل صورتی برانگیزی ... کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول ... چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چکار آید ... پیش عنقا مگس چکار آید
علم الله آدم الاسما ... کلها ای حقایق الاشیا
اسم او پیش صاحب عرفان ... نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش ... کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایکه را ... انبئونی بهذه الاسماء
همه گشتند منحرف ز غرور ... همه گشتند معترف بقصور

صنعت

صنعت تست آفرینش ما ... رحمت تست علم و بینش ما
هرچه با ما نموده‌ای دانیم ... هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم ... از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت ... چون ز اسرارشان بود حیرت
آدم از امر حق زبان بگشاد ... شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمادی اشیا ... آدمی کل و ما بقی اجزا
در شود جزو نیز مدرک خویش ... ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل ... بکل جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخ جامع ... صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجمل است مضمونش ... ذات حق با صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت ... مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق ... ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا ... که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر ... متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود در وی مدغم
خواه افلاک خواه ارکان گیر / خواه گاه با نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته در او / سیرت دیو و دد فرشته در او
گر نه مرآت او چه باقی بود / از چه او شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس پی نبرد چه باک
هر چه در گنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدائی / هستی اوست علت غائی
زانکه عرفان بود سبب او را / [illegible] مظهر کمال عرفان را

داود با حق سبحانه در مناجات گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه وی را گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

گفت داود با خدای براز / کای [illegible] از اصفیا و نیاز
چیست دانش در آفرینش خلق / گر از آن قادرت [illegible] خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون از این نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر خویش را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق ز آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / و آن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیون از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از تنهائی امکانی
ظاهر اندر مظاهر امکان / شد ز یک جلوه آن جمال نهان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه کرد در جمالی علما
علم حق است کامده است پدید / لیکن اندر مراتب تقلید

اشارت تقسیم علم یعنی که مضاف بمرتبه جمع است و تجلی که

مضاف بمرتبه فوق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق
چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مستند بحق زان رو
کو بر آید بصورت من و تو

قسم اول بود به نسبت ذات
مستمر الثبوت و الاثبات

نشود متصف بقسم دگر
جز بوقت ظهور در مظهر

هر لنعلم که هست در قرآن
قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست از ادراک
از حدوث و عروض باشد پاک

ذکر العلم مع کلامٍ قیسه
فرّعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتبة الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لا عیناً و تمایز ایشان فی مراتب الکون متفرقة منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعة وحدانه فی اول رتبة الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل
مندرج در تعین اول

همه با ذات متحد با هم
همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در متن جمع متواری
همه از فرق حکمها عاری

درمیان

درمیانشان تقید و تمییز
خارج است عینی و علما نیز

بعد از آن در تعین ثانی
شد منفصل شئون نهانی

شد حقایق ز یکدگر ممتاز
امتیازی درون پرده راز

امتیازی ز روی علم فقط
ز امتیازات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مذکور
آید از بطون بطون بظهور

عکس باطن نمود در ظاهر
گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن
منصبغ شد بصبغ هر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود
متعدد به پیش چشم شهود

زاختلاف تنوعات ظهور
شد مراتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس
وز پی آن مثال پس محسوس

زین عوالم بیکسرها اسما
نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخصی از اشخاص
زین عوالم باسم دیگر خاص

نمود امرز و بوجه کمال
صورت ذو الجلال و الافضال

وانکه بود این تفرق عددی
مانع از سیر جمعی واحدی

گشت آدم جلا ده مرآت
شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندران مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
یعنی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر او در جهان نه بیند هیچ / آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیک این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
جانب آن اشارت بنهفت / آن امانت که حضرت حق گفت

لیس فی الکون کاینا ما کان / کاتحمل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او انکه هستی خود را / ساخت باقی بقای پیوند را
نیک ظلمی که عین معدلت است / نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان انکه مراد بانسان کل افراد انسانست نه اناسی حیوانی که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص / میفزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین بود ز نادانی / ظن کند او شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / وا کشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او کرده‌اند / تابع کرد و ورد او کرده‌اند
بر خلایق مقتدیش دارند / هر چه گوید مسلّمش دارند
صد کرامت بنام او بستانند / تا سبیلی بپاش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله / در پی افکنده باز خرات کله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت و گوی قیاس
عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لا یجوز یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار کرد کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی جولاه / همه زین گونه‌اند روی براه
هر کسی را بخود گمانست / که همین اوست اکمل انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از پی قدر خویش نفس
جنبشی هر کسی بجای ویست / روی هر کس بگرد رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام / کان که ناقص است گاهی تام
[illegible] ز اسم بهره‌ور باشد / لیک همواره بی‌خبر باشد
وانکه ناقص بود خبردارست / خبرش همچو اسم ناچارست
عامی بانگ بر کشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی
باخبر را بعکس خوانی نام / بی‌خبر را بنقص رانی تام
شهرت آمد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب انس و عرفان / که بود این تمامی آن نقصان
صوفی بود در آن نشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و دُر حقیقت سفت / گفت خوش نکته‌ای که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش / نیست از حال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد ز اسم خدا / نکنندش ز غیر ما سوی
نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را در آن مقام شکی
هر کسی زان کلام کاید پیش / معنی خواسته مناسب خویش

این خلافی که میشود مفهوم — هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم گیاه بنزرت و خواص گندم زراعت را و غیره که از قوت بفعل نیاید و ابت اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجاز لاحقیقه

بر دهقان چو دانهٔ گندم — در زمین بهر کشت سازد گم
هفتهٔ را ز زیر خاک کثیف — بر زند سر یکی نهال ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند — شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد بر سر — دانه دروی سبز تازه و تر
نوری کو درین همه احوال — کند از بهر سال خورد سوال
کین چه چیزست در مقابل آن — غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را — کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه — نی بالفعل عنه محجوه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش — نه شود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لیب ذو تمیز — به تجوز کند برو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود — بر او دکان کشیده شود
نام گندم بحاسب ارزاق — بحقیقت برد کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی — بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود درو کند فانی — سر برارد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین وبال — نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاهی فتاده بر خاکست — نام مردم برو نه ز ادراکست
گر از تاب علم و آب عمل — همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم — چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر غذای همواره — چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق — انکه این اسم را بود لایق
لیک چون باز جوی آن انسان — که بود فعل وی ز تشن زنیسان
یابیش زیر گنبد دولاب — همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تألف در نایافت صحبت عزیزان که اذا ذکر الله شان ایشان ذات و اولیک الذین انعم علیهم در شان ایشان

ساقیا شد که روی در دیوار — دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمی — کاید از وی نسیم محرمی
بروم خاک پای وی باشم — نقد جان زیر پای او پاشم

یکزمان یکزبان شوم با او … دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید … گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم … کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش … سازدم از سخن دری خاموش
ور کزین کس نشانه پیدا نیست … اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را گمان برم که ویست … چون شود آنچنانکه وی است
یابمش معجبی بخود مغرور … روشش از ره اهل دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی … نه ازین راه بر رخش گردی
سخن او بغیر دعوی نی … همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا … ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی … که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند نفی بجای … که بود غیر او نه غیر خدای
تا بیان را شود بنور دلیل … بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او … زهد از خوان لولیانه او
چون پی گفت و گو نهد مجلس … تا شود مایه بخش هر مفلس

بیکی لطف سازدش روزی … مایه غیبت شبانروزی
رهنمایست او که راه زنست … بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود کم بسوی حق ره ازو … پی شیطان نفوذ باید ازو
گر کسی را بود شکیبایی … وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن … رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبار در خدا بستن … خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس … تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره … از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس … انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا … راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی … ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم … که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهورست … که ز تحریف مبتدع دورست
وز اصول و فروع شرع هدی … آنچه الیق نماید و اولی
در فنون ادب بنحو و صرف … آنچه باید در آن علوم شگرف

وز رسالات اهل کشف و شهود　　وز مقالات اهل ذوق و جود
زانچه باشد بعقل و فهم قریب　　که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح　　وز موتلات ناظمان ملیح
انچه قیمت کند به بسط بدل　　چه قصاید چه مثنوی چه غزل
جون ترا جمع کرد این اسباب　　روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشهٔ گیر و گوش با خود دار　　دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش　　حب لامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما　　بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نجبان کان بغفلت انجامد　　دل بغیر خدای آرامد
نست مانند عمر را مپسند　　صرف آن جز بیار بی مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه　　کز کوشش بود فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل تلاوت است

جون ز نفس و حدیثش ای تنگ　　بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو جو شاهد مهوش　　بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد گلعذار مشکین خط　　چهره آراسته بعجم و نقط

بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور　　سبزه اش مشک و ریگش کافور
جدولش جون جهار جوی بهشت　　فیض بخش از جهار سوی بهشت
گرد جدول نوشش اعشارش　　رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال　　قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شرف　　جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری　　کز آن در توان از آن گذری
آید از مردری که و بیکه　　طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر و سوال　　خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون　　وقف بر روی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات　　حرفها ظرفهای فیض حیات
جون بروج نجوم سیاره　　متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار　　هر یکی را دقایق بسیار
بگشا این نگار فرخ فر　　جون دراری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی　　وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار　　جشم بر خط و نقط و عجم گذار

گوشش از معدن جواهر کن / هوشش از مخزن سرایر کن
در اداییش زبان مکن کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند حیث و جوی حجت کس / خود هو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع / گفت سمعاله فبی یسمع
بار خود دور کن که حرز باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خواند این سوی دین
این دو اسم اسم هادی است و مضل / فاششان گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند به بعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم / آن من باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام

تا زبان چون جوارح و ارکان　　استعاذت کند تو نیز چنان

نه که گویی اعوذ و تازی تیز　　سوی شیطان و نفس شورانگیز

تا ز مرید عنایت کوته نیست　　یک اعوذت اعوذ بابه نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان　　نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گویی اعوذ و گه لا حول　　لیک فعلت بود مکذب قول

بر دهان جام مرگ زهرآمیز　　بر زبان آنکه میکنم پرهیز

چند باشی بحیله و تلبیس　　منزل دیو و مسخرهٔ ابلیس

سوی خویشت دو اسبه میراند　　بر زبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه　　گشته همراه صاحب خانه

میکند همچو او فغان و نفیر　　در بدر کو بگو که دزد بگیر

استعاذت از آن کند آموز　　که سگ ترک چون شود کین توز

بنگ از سگ گریز گیرد پیش　　رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بخرگاهش　　کند از عجز خویش آگاهش

کز خدا را برس بفریادم　　ورنه سگ می کند ز بنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند　　زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد　　ایمن از سگ برکشش براهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام　　چشم بر خوان کبریای توام

میرسم بر در تو سر در ره　　شب همه زنان بدریوزه

نفس و شیطان که خصم دین منند　　چون سگان خفته در کمین منند

گر چنین خوار و بیکسم نگرند　　پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده　　هرچه آنم بهست آنم ده

چون زبان و جنان و ارکان را　　که تصرف در آن بود شیطان را

به تعوذ چنانکه میدانی　　پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا یمسه الا　　آمدی در شمار مستثنی

پس دیو رجیم رایله کن　　بدل و جان سپاس بسمله کن

چون ز دیو رجیم رفتی راه　　بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان　　رحمت حق طلب بدین فرمان

اشارت حرفیه الی الباء

با که از بسمله است حرف نخست　　بربواقی از آن ترفع جست

گر ز رفعت گذشت و خفض گزید
بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست
حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی
بهره بفکن که بهره‌مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک
تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کبر بر زد سر
آن صفت شد بجار او منجر

زانکه مجبور خویش را جارست
خو گرفتن ز جار با جارست

هر که دارد ز خصلتی مایه
اثر آن رسد بهمسایه

گر نگویی بدین حدیث اشعار
که الجار کنت ثم الجار

فقر خواهی با هل فقر نشین
همنشینی با هل فقر گزین

تا کنی کسب از آن فریق اثری
گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی
نافه گیرد ز مشک از زبوی

عامل اندر حروف بسمله نیست
غیر بی از حروف عامله نیست

از عمل نیست یکنفس خالی
از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در وی را
مبتنی بر عمل فتاد ترا

روز قرآن الیه یصعد خوان
کش بود تا به یرفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات
یعنی ارواح باجی از ظلمات

چون باوج بقا کنند صعود
جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف
چون خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان
داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی
مینماید کنون بصورت بی

ور نه بی در مواضع دیگر
منخفض بود و نافراخته سر

بادشاهان خلیفگان حق اند
در خلافت همه برین نسق اند

هر چه دارند اتصاف بدو
زاقتدار و نفاذ و امر و علو

وصفهای حقست عز و جل
گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارت حرفیه الی الالف

الف اسم پیشتر از با
بود بیپایه ظاهر و پیدا

بی چو آمد پدید الف در بسم
مختفی گشته همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق جهان
سر وحدت چنانکه بود نهان

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
سر وحدت شد اندر آن مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر
گرچه بس ظاهرست و بس قاهر

لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد او را ز دیدهٔ احول
اینست آن سر که سایل اکمل / از نبی در حروف بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

دربیان معنی بسم الله

هر تعینی که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان و زان بگسل
فابتدا الکلام بسم الله / کان بالکامل الذی جاء ه
ابتدا و انتها که قرآن راست / هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از باس / قدر ایشان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزلست / اول الفکر و آخر العملست
این بود شان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

دربیان معنی بسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم للاعیان

رحمتی در کمال بسط و سعت / بی تکلف از و رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع لغط و غلط / میشود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست / کون را گشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت آلتصه / طالبان وجود را حصه
لفظش افتاد بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

به تعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از اولو الایدیش رسد شعار / بهر نظارهٔ اولوا الابصار

از پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش / چشم ننهاد بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر بطن است و بطن بطن تعیین / همچنین تا بسبع تا بسبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغزند پیش اهل قیاس
ظهر را هم ببطن چون نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بنای عمل ز قشر عبور / نکنی نیستت بمغز عبور
هست ماندن بقشر دأب دواب / مغز جو مغز چون اولوا الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم به پوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست بکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور / بطنها بود در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او بشکست / جز بنقش طلسم او [illegible]

دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای / که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / که بگیری بپای حبل آن را
بر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بسال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد گزین نشیمن پست / بر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / و اندرین تنگنای بنشستی

در بیان رعایت ادب کلام الله

رب تال یتلوه بالقرآن / وهو یلعنه الی الایمان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است این که بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست یا بنده
باده‌ها نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو ز خراش

حلق باید ز خلط و بلغم پاک … گر بود معده پر حرام چه باک

لعنت است که سازدت پی سیم … روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس پاکشان بیارایی … تا بدان یک دو خرده بربایی

خانه شان مزبلات و قرآن نور … دار این نور را از مزبله دور

شرم بادت که بهر مزبله … سازی از نور قدس مشعله

لعنت است اینکه همت تو تمام … گشت مصروف لفظ و حرف کلام

نقد عمرت ز فکرت معوج … خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات بسر … در قراآت [illegible] و عشره

گر شود مدی از ادای تو کم … صرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد … غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هر چه از کلام خدا … غرضا قبلهٔ دلت ترا

موجب لعن و مایهٔ طرد است … حبذا اشتغالی کزان فرد است

معنی لعن چیست مردودی … بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا بیک سر مو … آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق … هست ملعون بقدر بعد از حق

زانکه اندر مقام یکتایی … نیست موری مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که در خلوت نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر از باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلای بعشق بدخویی … داشت باریک نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند … آمد آن وحشیش به کمند

بود با او بهم خوش و خندان … کامد آواز حلقه بر سندان

کیست گفتا درین شب تاریک … گفت کمتر غلام تو باریک

گفت رو کز کمال نزدیکی … گرچه مویی شدی ز باریکی

نیست امکان آنکه ره یابی … زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل با اخلاص … نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز … میکند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیت باز برد / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکات
هر چه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل / پاک سازی ز شرب نفس و غل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود از او بپردازی / سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فعل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو واجب شده ز هبت و عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل نا کرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گر چه فضل حق است / مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر
گر چه خالی است فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فرودین / آید از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت / شور شد چون بخاک شوره نشست

بود جانبخش بوی باد شمال / که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور / یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان مخلِص بکسر اللام ما دامی که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد بفتح لام بلکه اسم مخلص باشد و هم مخلَص بفتح لام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و هم مخلِص بکسر اللام باعتبار مداومت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بروایتین کسر و فتح لام نازل است.

مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک نا شده صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلِص کنون شود مخلَص / دهدش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نقش ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است

گر باخلاص خود شود حاضر / بند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموزد این سبق نه بخود

مخلص و مخلصی که در قرآن / انبیار است نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یکی معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در رگ با / میرد لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس دانی / خوش در کوی شرک میرانی

ورنه بینی بغیر جنبش باد / در خس و جنبشش نیاری یاد

غرق موج بحر توحیدی / خبر و بارگاه تجریدی

ور همی بینیش ز باد اما / دانی از جنبش خس پیدا

عارف کاملی ز اهل طریق / گرده منزل بنزد در تحقیق

در بیان انکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطه دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهدت داد می باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهدت

باز نماند بلکه بملاحظه جمال بسنده کند و اگر نبود با سدان معنی حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل بتفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرا باشد دفع آن خواطر بکند و در مذهب انکه نه بان طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم شود ترا مشهود

مده از نفس ظل دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش / تو بسپاری بنامه اش هوش

نامه در هجر نزهت بصر است / لیک یوم التلاق در دسر است

چون بود روز وصل دست بیار / نامه را جای بر سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراپرده روح / بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را برغم حجب / برهاند ازین غیابه جب

شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوی بگرداند
بر تو تابد سپر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی بری وا رهی نجات بری / می ز میخانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری به آب شور افتی
هیچ این ابلهان بی فرجام / که به زرق و فسون درین ایام
دم فکرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
می‌دهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی
منبسط جمله از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بر آنها ز روی نقل سبیل
سر بسر ز اقتضاء فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای تهی ز جذب و ز ظن / بلک از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق / که بهر دست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / واندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرده آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
ملک گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده / گرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمی‌رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز / زیست با تختگاه حشمت و ناز
مرد و حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی‌گردند / زین صفت منفعل نمی‌گردند
شد مبین ز جرأت ایشان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبوی است / مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بجهد متابعت حاشا / که شود از جمال پرده گشا
جلوه دان زمانه مست و جنب / پیش نهاده زین مقوله کتب

نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل / یکی از حلیهٔ خرد عاطل
مرد را دقت آمال دل رائق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است / صادقان را ازان زبان عار است
صدق این نیست کذب شین و چه شین / مرده ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
به خرد گرچه در جهان سمرند / این زخارف ازان خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند
همه یکسر نوشته شان باد است / طبعشان زاجتناب ازان شاد است
کهنه خوانند جمله را نه جدید / کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایند نان قدید کسان / لب بجو بادهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نو بادهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می لافد / تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را ریخت نو نکرده گرو

از پی نو و کهنه بر زمین مانده / هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان / کرد ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
برد پندار سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان در آب افتاد
نیست را هستی توهم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگ که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه [illegible] آی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید

گازری در نواحی بغداد / بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی / روزی خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما میدید / که کلنگی ز رزق میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن چینه بادمی پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند

خوار ناکرده دل من طعمش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / پای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خوردن
باز آن سفره چهره آتش / گرنشد زان گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود ز جثه زو بیشم / شیوه او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بگیری چنین شوم دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرکسی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامهٔ پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بدفرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای
مانده در لای و گل پر و بالش / شد بادبار مبدل اقبالش
دید کار زشکاری بی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و ماند دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / که چه مرغ است این جوابش گفت
کین کلنگی است کرده شه بازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی
هرکه افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرا عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام / متجانف ز طرفه نظام
هرکه زد طرفه از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشتم دو خرد شکست

مرغ نو پر پس نگشته نیرومند / می پرد ز اوج آشیان بلند

میزند پر به شور و بال و بال / می کند جزب گربه را چنگال

در تو گوی که همت عالی / گر ز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده / نکشد دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکمش اوبری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنموده / سوی هر خانهٔ دری بگشوده

طالبان را بلطف کرده خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارک باد / تاج نصرت کلاه تارک باد

ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی

طشت رسوایت فتد از بام / رنگ اندیشهٔ تو ماند خام

من نمیگویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو

در روی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای راحله پوی

ور نه غول شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

ملک فرسوده پای خویش دل / باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او بیک تک و باز گشتن از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

بامدادان بمجلس برخاست / بهر حضار مجلسی آراست

حسنت کعبه و فضیلت حج / بر براهین بیان نمود و حجج

نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز

غوری کش ز عشق لم یزلی / بود تیری درون جان ازلی

چون ز واعظ شنید این سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید و بیتابانه / خواست ز یاد صاحب خانه

چند باشی تو تن افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده

جنبشی کو که آب شد گل جنبید / بل که زان گل تو دل چسبید

پای بیرون نهد از این گل و آب / روی در دشت کرد چون سیماب

شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او

کهنه کرگاو در برابر داشت / کرد در پا و کرگدو برداشت

درکفش زادی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت و بس پی سنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای دان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو
ای بس آتش که ناگه جست / پرورشش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ / پی فروزینه مشکلست درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه اش دهی پیوند / شعله گردد بقد هیمه بلند
تا بجدی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد انسان زبانهٔ او زور / که نماند نشانه نش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زرد و نال / باید از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشاش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او داری

کوششی داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
ترکه پایی از آن نهد کلهش / تاج سازی ز فرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / تکه ندهی ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر پستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود می گریست و فریاد و زاری بر گرفت که خداوندا این مخنث را بیامرز و یا گناهان او را بر گردن من نه

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک
تو به بر گرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل کفتا / کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این محنت ده / یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهم مرد / داغ حرمان بگور خواهم برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همرهان نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی / کش بود جذب حق بسر مویی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه موییست در پس بسیار
هرکه تنها رود چو آن غوری / بازگردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری یکی گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هرکه پرسید از جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسیست هنوز
از سه فرسنگ شد دو دم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / موبمو از محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / در کشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب بایاری طالب یابد نشود غزلت بهتر

از صحبت نماید چنانچه درین روزگار اختیار عزلت در ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثر العزله / حصل العز له بلا مهله
چون بود عزلت ز صحبت به / پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
عینش از علم و زیش از زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز لت تو

در بیان ارباب عزلت و اصحاب خلوت سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در خلوت و عزلت اجتناب از شر انام و اجتناب از خیر خواهی عوام باشد

عزلت سالکان بود بچند / عزلت عارفان بهوش خرد
آن بود عزلت چند که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه دربندی / جای جز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول
بملاقات خلق دم نزنی / بمقالاتشان قدم نزنی
خیرشان عین سود انگاری / بخلشان محض جود پنداری

پیش از آن کت برد اجل ز همه / ببری از رشته امل ز همه
عزلت بکوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیاید جای
وانگهی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چو یک اندیشگیت پیشه شود / دولت آنگهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد / بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده شوی احدی / جان فشان آنگه شوی ابدی
بی‌نشانی و جان فشانی تو / گردد اسباب زندگانی تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان رهی بالاجسام عن مخالطة الاعیان و عزلت محبان رهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرشان خود را / تا نه بیند ز شرشان شر را
کو بپاکی که خرمی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستاران که نیک خواهانند / روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله دیو / آلت رنگ کنند و علت ریو
گاه هم نجه دست بسازند / گام در دام دیو اندازند

بخردی کو بهر خرد سفت است / مار بد به که یار بد گفت است
مار بد جز بکردن نه تند / یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بغفلتی بسگی / جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / در به بندی در آید از دیوار
مار بد جز بمهرهای بدید / ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان از آن حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن نه خصم که اهل ناکسند / همه از جهد و جهل یار کسند
جهد کرده قوی ز جهل و عما / تا که بگیرد ضعیف را دو فنا
برده فرمان ضعیف و ماند قوی / بهر فرمان بریش ضال غوی
شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق آن هوای این کردی

مرده با یکدگر چو یار شدند   جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود در این جهان سپری   همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا   یلعن البعض منهم بعضا
سروران بیخ بی روان چو بیان   قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان در عقاب با آنان   ور و لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جز دست خود گران کایی کاشش   رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را   دل نیاز ردی جهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض   رو ز فرقان بخوان که یوم یعض
دور باش از در خدا و را آن   راه جرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شر شان دوری   نه به دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباهچه با روباه   که به مکر سگان ده آگاه
بازی کن کنون مرا تعلیم   که بدان از سگ نباشد بیم
گفت ازین بازی نه بینم   کر تو در دفت بانی و او در ده
خشم وی بر تو چشم تو بروی   نشته الحمدت در لی

بکشد گرنه حق شود یاور   پوستینت ز پشت و پوست از سر

طبقهٔ ثانیه اکثریت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و نه ۱ ارفع من الاول فامّا الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه دهو الظن بنفسک اولی لانک

وان دگر رفته بار برده بعار   وز صغار و کبار کرده فرار
نیتش آنکه هیچ آسوده   زو نگردد بهر زه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش   هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از انجمله شعبهٔ ادنی   کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای برای خلق خدای   نیست بدتر ز نفس فرمای
منصفی متصف بهوش و خرد   خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس از خویش بهتر دید   بر خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از و باری   در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را به دوششان نگذاشت   خار خود را ز راه شان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی را ی بی غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت

نگشادش گره ز هیچ گره / از قناعت نهاد دست بکوه
مرد را کوه خویش هم آوازیست / بر دل و برد و بار همرازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود دایم
همره او تا دبس قوی حالست / روز و شب مستقر ابدالست
حق تعالی که خلق کرد جبال / بی اظهار کبریا و جلال
قال فیها رواسی و ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
روزی از سوی شهر در عرصه دشت / راهجویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود به کان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر / سگی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار

می کند پوست از دغا کیشان / می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ
گفت اندر اصول دینداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاک کشتزار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ یکی که ای جهان / گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرامزاده ترا / میشود از حلالزاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از جیوانات چوب و سنگ کند / گه بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی او داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر آزرده مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین / که به بی غیرتی کشد این
حکم خلاق را نهی یک سوی / برضای خلایق آری روی

شوی اندر جریدهٔ اسرار / بنده راضی کن خدا آزار
بلک آزاری طبیعت کوب / بجز دنیک در شریعت خوب
اگر آزار در کم آزار یست / جون بوقت شریعت بار یست
برساند بکنج امیدیت / برهاند ز رنج جاویدیت
ور نه نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندر فزای محنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی شمر هزار الم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود را بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت الحاد افتاده

ترک آزار کردن ای خواجه / دفتر کفر است و دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / دارد ش در اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را جو نیک واکاوی

مذهبش جمع فضه و ذهب است / مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز اهوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
درد او از مباحیان کهن / کیش بنیاد در هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از او بود بیزار / کی ز درویش آید این کار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فر فر
دلش از سر کار واقف نه / معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاک و معنیش سرگین / نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نکشاد و مشک افشاند / ورگشاید جهان بگنداند

در مذمت آنکه شرع را بهانه کند از سیاستها نه سپارند و کار را تباه کند

انکه شرع خدا از و تباه / گفت گویا ز سر شرع آگاه

گرده در کوی و خانه و بازار   شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق   برد از شرع مصطفی رونق
می کند پایهٔ شریعت پست   تا دهد مایهٔ طبیعت دست
میر بازار و شحنهٔ شهرست   شرع ازو و او ز شرع بی بهرست
شرع را تیره ساخت از توره   قند را شیر بگخت در شوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر   شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز   دین حق را بتورهٔ چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس   بفروشد ز جار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا   در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند   زه سوال نماز و روزه کند
ساز داو را اگر ده هیچ گناه   پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کالایش را بگرهنش ماند   گرد بازارها بگرداند
بعد از انش سوی عسس خانه   بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب اذی   بهر شحنه بهای شاهدی
این و امثال این فراوانست   که براه بدنها د تمام [illegible]

خصم دین شد بحیله و دستان   ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن   شرم بگذاشت شرمسارش کن
خواجه حاجت که من دعا کنمش   بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هشتاد   بر دعایش سوی دست گشاد
کای خدا ام که کرد نصرت دین   در دو کونش نصیر باش و معین
و انکه خذلان شرع خواست امروز   دل و جانش به تیر خذلان دوز
خواجه خذلان ازان بتر که کسی   باغ رضوان بدل کند به خسی
روی بر خلق و پشت بر مولی   دین فروشی کند بی دنی
بهر دین و دنی اندوزد   شمع دین بهر دنی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی   فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده   ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را   ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر   تا نه بچه زند حکم تو سپر
عارفی آن دعا شنید از دور   با دعاگوی گفت ای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون　که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود　که بود زو خدای ناخشنود
کشته بیسکین بموج دریا غرق　تو چه سنگش همیزنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر　دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مفکن از پایش　جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار حضرت حق است بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی　کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید　دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را　داد یکبارگی بحق خود را
دست و دل از همه آرزو بگسست　هر چه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی　که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود گردست　ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویشتن جیب هستی شق　برزده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده　بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای　هر مویی نمانده زو بر جای

بلیر

بکر از موی هستی خود رست　موی را نیست جای او در راست
بس که خود را ز موی سنجد کم　گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند که باز گرد که صحبت تنگ است که موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی　شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی　خلوتی با چو خود دلفروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته　بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر　رفت گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درونه بانگ که کیست　بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد　گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبت تنگ است　حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت بادمی سنجد　زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی　زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه　من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن

است که ابدال بسبب مداومت آن بدان مقام رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانچه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم | قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی | دامه انا لقسط الاوفی
کرد نقل از زبان معتمدی | در حکایات اهل دل پسندی
که شبی در درون خلوت خاص | بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته | بر مصلی خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاه غیب | بامدادان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود | آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو حصیر افکند | که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من | زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر حیرت هراس | نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال الحق الله المتعال | فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد | آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم ازو بوجه سوال | کز چه ابدال گشته اند ابدال

گفت ازان خصلت مشهور | که بقوت القلوب شد مسطور
صمت و عزلت فراموشی و سهر | کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای | در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول | که چه سان بد آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح | بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت همه کل | که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور | متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقدیر | نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف ظلمانی | نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثل چه سان شود قابل | تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راست | از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد | داخل خانه وصف معنی داد
خارج خانه اش وجود نبود | داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بجای رد | لیک باشد عظیم مستبعد
زانچه مرجع آفرینش کامل | گر شود لحظه ازو غافل

کشد از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از بر سوی / آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازان نگرداند / چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد که صاحب دید / گر کند نقل آن بخلق جدید
در برون از وجود بر باید / در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماهه راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه پس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل و خلق محال
باشد از خالق قوی قدر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا از ابلهی منکر

هرچه غفلت کند بران اقبال / مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن / کان یکی مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم که از ارکان ولایت صمت است

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خامشی سخن رانم
چون سخن عد و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدای گوی یا برای خدای / ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرارست / راه آن گنج چیست گفتارست
هرکه این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده رنج گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سودست

چون برد نقطه ز نطق فرود | شد زبان گرچه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی | صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان | که به بندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث | نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست | خفته ور زخویش را جویاست
گرچه بر دلش حدیث نفس آید | کم نویسد برو فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار | جز بحکمت نمی کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق | هرچه گوید صواب گوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم | یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود | یکنفس پس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست | مسخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد | فعل او متصف به نعت فساد
نزد جز ره خطا و غلط | نزند جز دری بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه | نبود غیر باطل اندیشه

درزبان

در زبان راه داده ز نطق فروغ | سربسر باشد افترا و دروغ
شد بسر خیل اهل خذلان را | گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیلهٔ انگیخت که شیطان سرکنده یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت بر باد مفسدی را بوق | برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش مرحله جوی | گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده | بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود برودی جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض بر پایش
پا برانجا نهاد و پیش خزید | مرد و ریکش بانچه خواست رسید
بود در کار خود دران تلبیس | شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بو سیر چکارست این | مایهٔ صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریف و وضیع | از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندران زند طعنه | بر من از جهل میکند لعنه

بجد آتا من از عناد جحود
زآدم و آدمی شدم مردود

هر کز این حیله در دلم تخلید
وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در جبین بکام کام
من به تلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابلست هرکدام را میل کند ورزش آن پیش می گیرد و دران بکمال میرسد

آدمی زاصل فطرت آمد صاف
از صفات قابل همه اوصاف

هر صفت را که میشود طالب
میشود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی
زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند نعل دیو از وی سر
شود از فعل بد ز دیو بتر

ای بگشته ز فطرت اول
فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل
ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیلهٔ دیو
نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت تو سلیم
بل کز آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس خود واکن
هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم
بذل دینار پیشه ساز و درم

دراین

در حریصی مداده شو خرسند
جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت
لب به بند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد
بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب
نه که گردد نصیب بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن
تو بطبع هوا خمش می کن

ور نه باشد سخن ز روی خوش
رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه السلام من کان یومن بالله والیوم الاخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است
که بدان سلک شرع منتظم است

بعد من کان مومنا بالله
وبیوم بیان فیه جزاه

گوهر صدق بی تفاوت سفت
فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ور نه خامش کن
هر چه جز خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود بانگ خدا
هست بینا بهر کس و شنوا

دیگر از خیر دم زند یا شر
کند آنرا سوال در محشر

هر چه گوید بعقل گوید و هوش
ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب نمایند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش دار ای یار

یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز نجات

همه قول رسول با اصحاب / که گرفتند از آن طریق صواب

یا گذارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی بر کفار / که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک / مر گذارنده را نیفتد نیک

همچو وعظ مرائیان زمان / که نوشتند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا / مستمع کاربست و یافت جزا

یا نه گوینده نی نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان / غیر علماش هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل ناخوش کنند یا طیبت

هست زین چار جزو دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان / ور نه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانی است / پاس او دار گر ترا جانی است

واجب آمد بموجب اسلام / حب مقدور در ضیف اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف

جهد کن تا گزین نشیمن راز / به از آن کامدست گردد باز

هست قوتش ز سبحت این چنین / تا برآید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبه حب / سوی بالا ازین غیابه جب

کرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بسیئها معلول

ای بسا مهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت چنینش بر بستی / وز نمیمه نمیمه پیوستی

هم ز حرص و هواش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای باد هوات

از بخار دروغ دود دروغ / بر دلش آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که ببینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی دران خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر دُر / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / که دران آنچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان ازان برند حلیه / حسن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
گشته آن سنگ تحت تو ز ادبار / تحت نار فوقها الاحجار
و ان سفالت بسفل بازدحام / درک اسفلت کند ماوا
ور گذاری ز پست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / دانگشت برزند بر سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج دادو گهر نباختمش
تا کنون کردمی ثمن آنرا / مر ثمن بهای رضوان را

بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن سکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی که پر سنگ ریزه بود و گفتن هر سپاه که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن ایشان

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم دران گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد آوای سخت بسوی سپاه / کای همه کرده کم ز ظلمت راه
راه در پیش تیره بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گر چه تقصیر کرد کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاه و دانه خود را سوخت
هر کرا بود شک دران گفتار / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهودست / هر که گفت باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل گهر دید ... در و گوهر بر رهگذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی ... جحد و انکار را رهین رهی
وانکه از وی شنید و باور داشت ... وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پارهای نفیس ... کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی ... تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا از نگهها زیکدیگر ... گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در هراس آنکه سنگ ریزه ربود ... چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی ... زاشک حسرت بهر طرف سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون ... زین گهر برنداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب ... بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر ... کردمی پر از این در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن ... گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده ... لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه ... نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیده و هوش ... سخن راست را نکردم گوش

تا کنون نقد وقت من گشتی ... وقتم این سان بمفت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار ... بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر ... در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو حال اسکندرست با سپاه و لشکریان

این بود حال کافر و مسلم ... که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول ... آن بردش رفت وین بقبول
نزدند از سر فساد و علو ... کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء ... کذبوها و صدقوا الاهواء
نیست گفتند صدق این روشن ... پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین ... بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در خبر رویی ... هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش گرویده ... حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان ... عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرمایه ... واز اقیموا الصلوة پیرایه

تو پس نفس را گرفته لگام | وز اتموا الصیام ساخته ام
کرده طی وادی لعل لیت | گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل | سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه | کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات | همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور | شربت زنجبیل یا کافور
طلح پیدا منضد و مخضود | ما مسکوب و سایه ممدود
آن فرودس و آن نمارق و اکواب | وان سرو روان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع | که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر | که نگردد گذر بقلب بشر
همچنین کل ما ینا فیها | از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال | اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عز و جل | در سرای دگر جزای عمل
کرده انجا معانی پنهان | گشته انجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل | گشته انجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگ ریزه گمان | یابی انجاش لؤلؤ مرجان
اندرین نشاء سنگ ریزه خسیس | واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا | نیست قلب حقایق اشیا
عرض آن چه سان شود جوهر | یا معانی بدل بذات صور
گویم این نیست از مقوله قلب | تا تو تفتیش کنی بزودی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد | مراتب وجود شد راحد
زو بهر مرتبه نمود اثری | که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح | عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان | نیست ز احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود | هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر | نیست در ذهن کس چو زید و عمر
در وجود ذهنی خویشتن دایم | گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام | ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان | که وجودیست خارج از اذهان

متعدد مواطن است و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی با استقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ / نشئات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
فت پوشید بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از متوهمات / باشش کو و اندران دگر ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود متصاحب مضاف
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کانست اصل بلندی و پستی
که جهان در مراتب اطوار / مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه پیاسح شود گهی مسموع
گر کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات و تبع است و سبب
پایه عز او از آن اعلاست / کش تو گویی فرود یا خود کاست

جاودان در مقر اجلال است / وز ازل تا ابد بیک حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغيبة الى الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء / انت شمس الضحی و غیرک فیء
فیء چه باشد بغیر سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تسلیم / ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از صراحتش نازل / گشت نامش کنند فیء یا ظل
دو جهان سایه است و نور توی / سایه را مایه ظهور توی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورت بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی تو هستی من و ما / رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / همه ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال	در نهایت بسوی تست مآل
اول ره توی و آخر هم	بلکه پیر سیر و سیار هم

اشارت الی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی فسبحان وما انا من المشرکین

شاه این را بکر بس معنی	بود ادعوا الی الله اش دعوی
یافت ادعوا جواب پیدا بی	کرد قید علی بصیرة از پی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست	چنم آرا که از خدا بخدا است
بلکه مدعو ویست و داعی نیز	در هدی و ضلال سای نیز
خود بخود خویش را بخود خواند	خود کند هر چه خواهد و داند
که ما نزا درین نشیمن هیم	خواند از اسم منتقم برحیم
من کیم مر خدای را سایه	اسم هادی و هم مرا مایه
کیست که ا ظل اسم متصل	ظل بود فی الحقیقه عین مصل
گرچه ما در شمار اسماییم	لیک از روی ذات یکتاییم
من و هر کس گرفته است سبق	ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم	سر این کار را چنین دانم

دانم او را ز نقش شرکت پاک	لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر	که جز این نیست عین فصل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال	اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر	در لباس صور شود ظاهر
نت صورت بعینها یعنی	ره ز صورت بی است تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک	گوتی باشدش مناسب و نیک
بلکه تو خواب را نگر که حبان	کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور	گوتی بس مناسب و در خور
چون شوی حرص آز را مقهور	موش بینی رفیق خود یا مور
دید در خواب صاحب خردی	که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت	ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر	گفته فجر را اذان بی جر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع	گشته اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مقرر شد	در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال … که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق … در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود انجا … صورت جوهری شود فردا

در بیان انکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء فانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن انکه در شب اسری … با حبیب خدا رسول خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام … امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت … لیک انجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده … لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار او تسبیح جمیل … سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از ان اشجار … خوش کسی کش جز این نباشد کار
عرض فانی اند این کلمات … نیست شان در روان بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی … سازد از جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری … بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار … سبز و خرم شود از ان اشجار

اشارت برکن پنجم از ارکان ولایت که جوع است

چون بپنجم رکن از ولایت جوع … باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا … محنت و ابتلاء اهل هوا
مرد ره را است جوع راس المال … زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان … همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی ز جنگ … تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گوی نبی بدین گفتار … بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام … یکسر اعضا فتند در او بکام
از همه زند بپس … راه انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای بربندد … آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور … هم از اصل و صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن … در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش رو دریچه گوش … کذب و غیبت شنود و نمیمه نیوش

ذایقه دایما چه چاشت چه شام　　چاشنی گیر از حلال حرام
لامسه بالعشی والاشراق　　شاهد ازا بسود ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام　　فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسوت　　در رگ و پی رود روند چو خون
چون شود معده از طعام تهی　　زان لعین د تصرفش بری
تنگ گردد همه مجاری او　　شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیرست هر یک از اعضا　　جوید از شتهای خویش غذا
ور بود معده جایع عطشان　　بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر　　تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سیر ز جیب صبر و ثبات　　هر که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه　　پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه باید امن ادبار　　پشت بر خلق روی در دیوار
هر که همچو سگان کند نانی　　بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست　　اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور　　خانه گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها بالاشیا او وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق　　برد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بیحاصل　　که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف　　نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دسترسی　　یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل　　برکه و حوض بر ممر سبیل
چون بود قصدش از ریا منفک　　مزد یابد بران عمل بیشک
گویم آری ولی بوجه صواب　　با تو گویم دقیقه دریاب
قبله گاه توجهات همم　　بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب　　یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل　　فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران　　که بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص همت عایل　　متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع　　ماند او زاجر او مقطوع

بلک درج عمر و صلوات | که بود بهر عاجلت نفقات
همه مانده در آب و گل مرهون | نه به اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب | هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی | نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع گردد این | عندکم بود گشت عند الله
کل ما کان عندکم ینفد | دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود | موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حب او از آن ضایع | روز محشر شود باو راجع
خانه خرابه ایست کهن | عده فی الله اکش عمارت کن
لقمهای که شتهای دلست | بهر این خانه خشتهای گلست
چون کفایت همی کند دو سه خشت | چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می نکو نیست بگزاف | گل همیزن ولی بقدر کفاف
بس بسندان بس از شراب طعام | که بطاعت توان نمود قیام

درفزایی بران سرف باشد
کی سرف مایه شرف باشد

مصطفی

دل

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات لقمن

مصطفی گفت آدمی را در | که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی | که بابقای او بود وافی
قامت او از او بماند راست | بهر طاعت بپا تواند خواست
لقمه را اول مصغر کرد | بعد از آن جمع قلتش آورده
یعنی آندم که لقمه بندی کار | خورد باید بقدر و کم شمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شرابست و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوش حالی | گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ | جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن | روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ | میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف | داده بر باد نقد عمر شریف
بس که ز معده بر دماغش دود | روزن عقل شد پدید دود
شهوت لبطن کان بود بطنه | تذهب بالذکا و الفطنه

جون شود پر ز نان و آب شکم　　گردد از سینه علم و دانش کم
خود جه دانش بود در آن سینه　　که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است　　زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را جو خرج کند　　بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست　　قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام　　رود ش اندرون شراب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید　　آن بود کز درون برون آید
جه ازین زشتتر بود بجهان　　که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی　　عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد　　هر جه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حق سبحانه و تعالی این همه طعامهای گوناگون از برای آدمی فرستاده و جواب دادن عارف که ای اما آدمی را جهت اینها نیافریده

عارفی در طریق حق پسندی　　گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست　　میهمانخانه را بخوان آراست
کرد آراسته برسم کرام　　خان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ　　همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد　　اندک اندک تناولی میکرد
دست می برد و دست می آورد　　لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خوارست　　بر دلش خوردن غذا بارست
از ابای ایت دارد قوت　　زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان بی حال مهمان برد　　راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا ز کوته دندان را　　رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را به پشت پای مزن　　قرص نانی بدست خود بشکن
جون نشستی بخوان هیچ کسان　　لب و دندان بنانشان برسان
ورنه نداری بخان و سفره نیاز　　دست مسکین بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب　　که درین عالم است از هر باب
آفریدست حق برای شما　　تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر جه هست بلی　　بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل لیعبدون را او / یا کلوا را اگر و قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بر نعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام
جوع آیین سالک راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
مینماید روندهٔ مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی باخوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش کشد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق / دایم او در حقست مستغرق
لقمه از خوان لطفش بینی / شربت از چشمه سار یقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمی است / مر صمد را بگو تو خود چه کمی است
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
و چه تجویف خاص امکان است / بری او ز فیض رحمن است
گر نه رحمن کند وجود رسی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهای نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایهٔ او بست / گشت از آن دایه پایهٔ او پست
میخورد همچو بهایم دار / می برد می برد پیچ کردار
بر رخش باب قرب مسدود است / در حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است بر حظوظ چون معشوق
بر حقوق اختصار نماید / ره بکسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان خیاط منوط / با قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس اندیشش / وز حقوق بدن شمار اندیشش
هست پای تو بجای نفس محال / ترک آن را بکل مپسند خیال
وانچه زاید بود بدان مقدار / زارزوهای نفس پر کردار
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازو و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل ترک صبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تبه
ظلمت و غیبت و فساد و فجور / آفت و غفلت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان وار چندان گیر
پهن نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی بباد و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل از تو باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل بگیرد پای / بزنی طبل آخرت پنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم / نه بملک عدم بطبل و علم

در مذمت صوفیان ظاهرآرای معنی گرای صورت پیمای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند / هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نه / هیچشان فکر روز مردن نه
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل اوانی و شهوات / کرده پیدا اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشتی یا آرد آورد و دو من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید / بمیان گزاف پیماید
گنبد پس ز جهل و قلماش / تا بدانم که پخته گردد آش
هرگز اسباب آنش نادیده / گفتهٔ بد بر آشنا دیده

بهر آتش آمدست آشنای او	زآتش دیگر روشنای او
هر کجا مفسدی مجالی یافت	کامردی را از شهر بر بتافت
کرد یاد حضور درویشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما	کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی	امردک هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیک	لیتنی دایما عیشی لدیک
شیخ برجست در جواب سلام	که علیک السلام و الاکرام
درهم آویختند هر دو دغل	بتمنای دستبوس و بغل
امردک تیز پیش شیخ دوید	روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی	بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست	پرسش حال او کار در پیوست
کاز زمان چیست حالتان چونست	اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید	رو در آن شخص کرد و زود پرسید
کین پسر چیست در ترا فرزند	یا نه شاکرد تست و خویشاوند
گفت زین هر سه نیست هیچ کدام	لیک با ماش نسبتی است تمام

نسبتی دور دور گردبیان	که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سپاهی گفت با کسی بعجب	با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترک و من تازیک	لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی	بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ می کشد آوا	آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این ماواست	گوش من بر صدای آن آواست

تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند	بر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست	برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت	پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود بشمرد	نامزد از برای شب چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند	در پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان از سخن تیار آمد	تا بحق مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش اندر سخن / گاهی از شیخِ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیک از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده / هست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او گهی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند
وان جوامع که نقد گنجینه / بود ز آیندگان پیشینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام / داشت محجوب از وظیفهٔ شام
نقلهای خزینه پیش کشید / نقل میگفت و نقلکی بچشید

چون ز

چون ز شب بگذشت یکدو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ پیچید گرسنه بره زبون / چون بماند سلامت از وی بن
شیخ در خواب و منسدک بیدار / شیخ بیکار و منسدک در کار
ساخت اندر رباط لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بران غر زن / بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعض ز نون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صدبار / میکنم زین گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین دغایی چند
بل گران کس کین چنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاشش او را نمونه بودی / گر من او را بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود پاک گهر / جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ / چرب رودی نغز زد گستاخ
به تعجب که یا عجیم ماذا / خذ فلوسا واعطنی هذا
فلس از وی بستد و بجای نهاد / یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت
تا که ناگاهش میان شهر غلو / چرب روده از بغل فتاد فرو
چون زناشستن داشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون به بلد ری / هل وجدتم لمثل هذا شی

در بیان سحر و بیداری که رکن چهارم از ولایت و تمام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداری است / صلح مرگ از حیات بیزاری است
می گریزی از زخم نیشتر مرگ / چه گیتی روی در جوار مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر که و مه / که ببیرون برد کالا
گر این دزد از و باد بالا / که ببیرون باد توان کالا

باشد ای کرده روی را طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خوابی دراز گردد روز / چیزی از شب مزید و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان را ز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند / آن مدیح شب روی دانند
انما الساریون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است / گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راه نمای / باشد آنده برای محنت زای
بامدادان که سر زند ز مبین / بر تو الخناس صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدر شناس / بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند
هر چه جز حق همه غم است و حزن / چه پرا دکان حبه حبه چو زن
بو تو باشد ز هر یک اندهی / که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گذرد / گرد غم کوهها تو در برد
ان لله مفضل البرکات / فی اجابین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را / قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب / بمشامت نزد و توست خراب
میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از دم خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق پذیرفتی / نفحه آمد و باغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نی نیافت نصیب / وانکه بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحه کرامت دار / که شویم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر / که به بیدایم بود در خور
بعد از آن نفحه که من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اول العرض / جنة عرضها السماء والارض

اصل

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنت الذات است / عرضها الارض والسموات است
عرض چه بود حقایق ایمان / مستقر در نشیمن امکان
اسمان چه صفات یا اسما / متمایز ز حکم شان اشیا
وحدت صرف هستی سازج / بود اینها همه در او مندرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ایتلافی نه
ذات خود را چو کرد بر خود عرض / عرضش آن آسمان شد وین ارض
هم در آمد بکسوت اسما / هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین / بود او در مدرج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سماء دیگر باز
ارض ملک آمد آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو زمین / عرض او عین آسمان و زمین
انچه در وی تجرد و تاثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
طبقات آن زمین و از آن / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت این است / عرضها الارض والسما این است

جون عیان شد زغیب تدبیس قدم | عرضش این مرده شد نه بیش و کم

در بیان قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام | انما الناس بجمع نیام
فاذا جاءهم وان کرموا | سکرت الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در سرای جلال | بی نفس هوا رود همه سال
غیرت پروری ندار و خوی | سوی آتش روی نیارد وی
خواب غفلت گرفته چشم دلش | نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط ناوانی | جز بلذات جسم و جسمانی
غرض او بود ز جنبش کسب | اکتساب مراد نفس و غضب
حرکاتش همه هوا و هوس | نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام | خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوای ارکانرا | جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هر یک بشغل دیگر بند | که نیارد کسیست ازان پیوند
هر چه با او همی کند شیطان | نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده بخت مضطر و خوار | همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بوالحسنی | تازه روی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال | یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر | برد آن وز بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک و بر خرست | جست بالا و در میان بنشست
مرد را از کزند راه آزاد | خر سوار ره بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری | آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خوام | بلک خورشید ماه در جادر
اندکجا میبری چه داری بار | داند رین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست | رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
بار من روغنست و میکوشم | کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بکشای بار خویش که من | میخرم دم سوی پای روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم | تو بده من بشهر رو آرم
زن فروجست و بار خویش گشاد | خیکها مرد پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید | روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیکی دگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
کرد بیرون ز پای شلوارش / بت کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت / خیک و روغن بخاک ره می‌ریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
خیک بگذاشتی ز چنگ بچنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بپاکی کمال مردی د / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بآن و این خرسند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد پاکی / شد فضیحت از آن سکون سبکی
غفلتش بست دیده ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که بد و مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بار او از جرم و عصیان ای

فعلهای

فعلهای قبیح از و هادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب او بشتافت
هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از خیر پیش او افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند
گذرانند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا دوادیلا
حسرت از جان او برآرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاشش این گریه پیش از این بودی / غم این کار پیش از این خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که گشت امل / خشک گشت از تف هوای اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آن نم از چشم و خون ز دل چکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / از بس خنده همچو غنچه شکفت

چوی بخشش نشد ترشح جو   هر کز از جمله سار فلسی بگو ا

لاجرم روز ضحک و استبشار   خون فشاند ز دیده خونبار

هر ضاحک ز عیش و مستبشر   او ز رنج و عنا عبوس و کدر

در مذمت خواب و آنانکه خواب را شعار خود ساخته اند

ای پلید بدن چو طفل صغیر   مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار   گر تو مردی ز خواب سر بردار

چون در مدح عاشقان بخفتند   تجافی جنوبهم گفتند

چه نهی تن به بستر و بالشت   سر بر آور که زشت باشد زشت

دوست بیدار و مرد عشق آیین   سر راحت نهاده بر بالین

یار هشیار و مرد عشق پرست   خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده   زنده حق است و غیر حق مرده

زنده را جاودان ترا بر سر   مردگان را چه بیکشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم   تو گرفتار مردگان دایم

خشم بر چشم تو خبیر و بصیر   جفت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم   شرم بادت ازین معامله شرم

چو حیا شعبه ز ایمان است   بی حیایی دلیل طغیان است

هر که موقن بود بآنکه خدای   حاضر و ناظر است در همه جای

در و دیوار و حاجب و بواب   نیست در دین خدای حجاب

در پس پردهای تو بر تو   کی تواند مخالفت با او

هر که داند که از اوج قد عرشی   تا حضیض بساط خاکی فرشی

از ملایک پر است و ارواح   مطلع بر همه کل و اشباح

کی تواند بجنبش و آرام   بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر   که نهانند در میان بشر

کون با مرتبه دری و بسی   پیش ایشان بود که دستی

از همه خوب و زشت آگاهند   لیک افشای آن نمیخواهند

کی تواند ز طبع دیوسرشت   دست بردن بفعل ناخوش زشت

هر که داند که مومن آگاه   متفرس بود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان   هر چه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور   گردد بنهان بهر فسق و فجور

بر آید ز خانه وقت صباح   مترسم برسم اهل صلاح

سخنش آنکه دوش پس پسین / دیده‌ام خواب آن و واقعه این
بابی و ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست / نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش آمد باف / صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هرکسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک خردان / گروند از کمال حرص بران
یک بیک را ازو کشند بار / نپسندند کان شوند دگر
طبع ایشان بود بران مجبول / که کند هرچه خیر ادست قبول
هر خوش آمد که گویدش ز دروغ / گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط / نکنند رد آن بهیچ نمط
کند ادعای بصدق گوینده / همچو آن پیر ده خربنده

قصه روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش با بازار خرفروشان برد

دلال فریاد برداشت که کی خرد خر روان جوان تن درست روستایی
چون آن بشنید باور داشت و از فروختن خر پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرک پیر و پست و لاغر و لنگ / که زرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درشت / نه دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسوده / راه را جز بگز نه پیموده
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم شدی برو تاریک
روزی آن ساده سوی شهرش برد / بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه / بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خر رهوار
خر مگو استر روان و جوان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای گر رسد بمثل / سایه تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گراید پیش / کامها بگذرد ز سایه خویش
می جهد همچو سایه جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم — پیش او گر جدول تو یم
خلق از آن گفت و گوی می‌خندید — لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خر فرود آورد — کای به بازار خرفروشان فرد
گر این قصه راست میگوی — راه این عرصه راست می‌پوی
سخنی گویمت بنه گوش — بهلش باز دیگرش مفروش
دیر شد دیرگین پستو الاغ — گر تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست — روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان — من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب — کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن — گر تو گویم کسی نبودست آن
سپاهانی که راکب اوی — قصهٔ او ز من عجب مشنوی
نکرانی که بر زبان دو سه بار — راندم از بهر کری بازار
در صفتهای این متاع سقط — از جهالت جدا دفتی بغلط
خواجه‌ای بین که عمرها بردار — بوده در بخل و حرص خست و آز
غیر جمع درم نورزیده — گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش ز کام شیر دندان — به از آن دهانش یک لب نان
گر کنندش ز پنجه جد انگشت — ندهد حبه برون از مشت
در درم واری از کفش برند — بو که دیناری از کفش بزند
چون نهد خان در آفتاب پیش — گیرد از رحم پست سایه خویش
نمکی کافتدش بکاسه درون — تا نمکیده نیفکند بیرون
گرده بر خاطر سیر خوش — نحو را چون بکسای و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع — پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میدارد و پیش بکسر نگاه — نیست کس را بکسری از وی راه
صرف را چون ندید صرفه خویش — حرفی از نحو ساخت حرفه خویش
با چنین سیرت ار کند مشغل — مدح او طامع خسیس دغل
که چو حاتم بجود گشته سمر — پیش تو صد چو معن بسته کمر
هست جود کف تو در عالم — طعن معن است و ماتم حاتم
دگر حاتم بعهد تو تا کی — محو شد نام تو نامهٔ طی
پیش تو یاد معن بی معنی است — هر گدایی ز جود تو مغنی است
زان بلی گوشش سوی او دارد — گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فزاید لاغ
از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
مرکز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد زجانب ممدوح / که کند تا بها بهای فتوح
زور و بهتان زجانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زو بشرع نبی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش بر مدح مدح گو منه / بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو ز نفس شور انگیز / ریخت بر دار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری / کرد در وزن ستایش دگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز [illegible]
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی او را از عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک ویست / عجب و پندار وی هلاک ویست
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی ز زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب / صدمت مرگ بر وی آید و کوب
ظاهر اگرچه زنده باشد هوانی / باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش تایید / که بدان سوی حق شود عاید
پرده از دیده تو بردارد / جز حقت پیش دیده بگذارد
بردت زین حیات خس امید / زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه برتر ز ردی شود واقع / دانی از ابجی ز حق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نه تند
در تو هم لب به نطق بگشای / گر کسی را بمدح بستای
مدح تو حمد حق بود دیگر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
هر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر / بنزد دق پی صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی بن حسین

هشام بن عبدالملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجای بنشست و مردم را نظاره میکرد که ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیهم السلام حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان یک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است

۱۰۱

هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیت بیت در تعریف و مدح امام زین العابدین

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / به نظاره بگوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسا بها چو چشمهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راهگذر
شامیی کرد از هشام سوال / کیست این با چنین جمال و کمال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکی است
بوفراس آن سخنور دانا در / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو

انکس است این که مکه و بطحا | زمزم و بوقبیس و خیف و منا
مروه سعی و صفا حجر عرفات | طیبه کوفه کربلا و فرات
هریک آمد بقدر او عارف | بر مقام علو او واقف
قرة العین سید الشهداست | زهر شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار | لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش | رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم | بنهایت رسید فضل و کرم
دُر درج عزت است منزل او | حامل دولت است محمل او
از جبینش عز و دولت ظاهر | هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را پسند تمکین | خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی | فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز | روشنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق | از جبان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده | که گشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند | کز مهابت نگاه نتوانند

۱۰۲

هست بی پیشتر تبسم او | خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور | کو مدائحش منفعل معذور
همه عالم گرفت پرتو خور | گر ضرری نبید ازان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک | بوم ازان گر نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران | دست او ابر موهبت باران
فیض او ابر بر همه عالم | گر بریزد نمی نگردد کم
هست ازان معشر بلند آئین | که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق | بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قرب شان پایهٔ علو و جلال | بعد شان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را | طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند | واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالفرض | سائلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم | هیچ نطقی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا رهبوا | هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان [illegible] | بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق
چون هشام این قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خونش اندر رگ از غضب شد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش‌نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست آیین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل / از حسد چشم او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / وز رمد دیده‌ها چه بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
که چرا مال یا منال فلان / مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بدانم نمی کند خوشدل / کاشش از وی نیز سازد ذلیل
گشته از شر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم
جای ایشان مقر قرب و وصال / جای اینان جحیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عو عو
ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علی [illegible]م از مدح گفتن فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام و مدایح دروغ پرداخته و این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفته ام و از برای دوستی اهل بیت

قصهٔ مدح بو فراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح بی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر هیچی / کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت جنان سخنان

قلت خالصاً لوجه الله ... قال زین العباد والعبّاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم ... ابر جودیم بر نشیب و فراز
آفتابیم بر سپهر علا ... لالان استعیض ما اعطاه
چون فرزدق بآن وفا کرم ... ما دو نوبه عوض لانرباه
از برای خدای بود و رسول ... هرچه دادیم باز نستانیم
بود از هر دو قصدش احیای حق ... قطره از ما بما نگردد باز
رشحه زان سحاب لطف و نوال ... گشته عکس باد کرسوی ما
زان حریفم اگر رسید حرفی ... گشت بینا قبول کرد درم
صادقی از مشایخ حرمین ... هرچه آمد از جهه رد قبول
گفت نیل مراضی حق را ... میکنم من هم از فرزدق نقل
کو جزایش ز دفتر حسنات ... کو رسیدش از آن نتیجه مآل
مستعد شد رضای رحمن را ... بنده از دولت ابد طرفی
مستحق شد رضای رضوان را ... چون شنید آن نشید در ازشین
بس بود این عمل فرزدق را ... بر نیاید نجات یافت نجات

زانکه نزدیک حاکم جابر ... کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلعم در حقیقت مدح مادح است بلیت باشان

مادح اهل بیت در معنی ... مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس ... وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک ... نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم ... دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من ز کان ایشانست ... رخت من از دکان ایشانست
همچو سلمان شدم ز اهل البیت ... گشت روغن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی التقدم ... کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم ... لایخافون لومة اللایم
چون بود عشق عاشقان در سم ... کی ز قید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمانست ... رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی ... رفض فرض است بر ذکی و غبی

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بر ایشان عارف آگاه
که خدا از لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که بود رجس در این مقام آثام
چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی بدار شان معصوم / وز ذمایم مساز شان مذموم
از یکی گر جسارتی دانی / کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت در آن مکن مدخل / دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز آل نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / بادی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا فرمای
به تعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
جز عجب گر ز دی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو مواخذ شوی بآن هذیان / که ترا رفت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی جو نبیره / کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان جراغ سبل / هست در جزو شمه ای از کل
آید آن شمه مایه تاثیر / جزو همچو مس است و آن اکسیر
جو ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر گو مباهات گردد زر
گشته ز اکسیر زرناب این مس / گرچه آن مس نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زرست / پیش آن مس سنگ و پیش این گهرست
مکن از حس زر و گهر را رد / که اغالیط حس ندارد حد
گر زرناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نقص نیاید
آنکه مس نیست بر رخ زر غش / بر یگانگان بود در وکش
آن بود غش که زرگر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت صلی الله علیه وسلم شمرند و حال آنکه نباشند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

لعن الله الداخل فینا بغیر سبب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه‌طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / نسب افتاده در نسب داری
ای پدر باز از ازل فردی / پسر امروز سید علوی
[illegible] لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / گوید از نسل مرتضی خود را
گر چه این لیک خلق و فعل و فنش / میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / مرنی را چسان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل / که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر / که مرا رخش رستمست پدر
داد از آنها یکی جوابش باز / که گواه تو پس دو گوش دراز
مشک در نافه شد که من مشکم / میدهم بوی خوش ز تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد زبان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که بگو / از کجا میرسی درست بگو
میرسم گفت حالی از حمام / شسته ام از آب گرم سر و اندام

گفت روبه که شاهد اینت / بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ترا پیدا
می‌ندانم که با بنی دولی / این چه گستاخی است ای اپلی
ناکسان چون کنند ای پاکان / نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و تلبیس و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین / فتد از ناف آهوی مشکین
همزبان مسیلم کذاب / چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجب عقد متین / سلب تربت در نتیجه شین
میدهم سلب در نتیجه نشان / گر نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکا لادب / داخلا بینهم بغیر سبب
باد لعنت بر آنکه مهره خر / گره پیوند سلک در گهر
باد لعنت بر او که دیده بدوخت / خاک تیره به نرخ مشک فروخت
باد لعنت بر او که روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در فزود کسب کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت برخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جبلی و قدر سنی / نه حسینی شدند و نه حسنی
چند آقا ملان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جوی پر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسب زان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو اسپناد آل کز به عجم
شد ز جولاهگی و آلگری / حالشان منتقل بآلگری
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می طلبند / زردروی آل می طلبند
بغورت ای خدای محتاجی / بر سر او ز معدلت تاجی

تا جان

تا جهان کاولین ز نفخ جهول / گردد چه در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ منع آثار / از شعار جهال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنکه خود را از آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شمرند و نیستند حب ریاست است

باعث مدعی برین هوس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را از آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست / نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ جهنه که در فضای وجود / گپس ازده تو در اهل شهود
بود صافی ز رنگ کبر و ریا / تافت ز عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی میساخت / نو دهجهت بهر کسی می باخت
بود در روزی ز ذوق دلربای / ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آتش شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسبت که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آینه ایست لیک کری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آید او ویلی / ور بود خوب پیادکی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی

زانزنت یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بو لهب بود نیز انبازش
قرب حق از نسب نیافته ام / تا بجدی که جمله او شده ام
هستی من در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله الی آخر الآیه

با نبی گفت ایزد متعال / گو بامت رسان بلطف مقال
ان تحبون الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / پی روان را سبق متابعت است
هر که در اتباع من شد کم / سر زد آخر ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت درباخت / حکم یحببکم الله اش بنواخت
متبلی نا کشیده محنت و رنج / بر دهش اقبال و بخت تاج و تخت
در ره کنج خانه جای بجای / اند بر خاک از نشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد / دولتش ره بکنج خانه کشاد
وانکه ره دور از آن نشانه گزید / کم شد و ره بکنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایت سنن است

هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش دارد بیش

مصطفی کز مقام محبوبی / شد مکرم بنام محبوبی

ز آفرینش غرض مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست

هر که با او مشارکت خواهد / جان بره متابعت کاهد

خویشتن را به وی کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با وی میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دلفروزی

هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد

مه بر آید بسوی او نگرد / حسن خوبی ز روی او شمرد

سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازنینش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش برد شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده

چون به چندی بگوید کبک دری / که کند در خرام جلوه گری

سر به پیش او نهد بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده است یا فکنده گذار

بگذرد وز آن مراسم و اطلال / کف پا زد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش بخجسته فال

باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو

گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه باده گوید راز

گاه بسازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه اش بوحل / اورد عاشقانه رقص جمل

مرحبا پسند بعالم القصه / گز جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بان لیلی / همچو مجنون بجانب لیلی

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابهه بودن وی بلیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی / بردش زنده تا بوادی حی

نانهاده ز دشت پا بیرون / شده جاروی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آهو را

پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جان گداز کشید

کاخر این صید را چه آزادی / دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی ببخشیش اولی است

نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی

گردنش را نبوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار فرزانه / صد ازین سان فسون و افسانه

رام شد صید پیشه زافسونش / داد رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای وی بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش

لاله می چر بجای خار و گیاه / وز غذا از رخ رویش میخواد

سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سبزیش دعا میگوی

تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو موی

گرچه را کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسید بود در خاطر جنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امری بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال بامر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش

سر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا — تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق رسید — نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد — رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان — قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها — از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند — سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده — که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا — آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود — بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف — نشود با تو هیچ جز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم — از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز نو داری و هم ز کهن — نگذرد بر زبانت کاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من — رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانکه هر کس که از منی وارست
یکمن او را هزار من یارست

همچو

صد منش بار بر سر و گردن — به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابوسعید قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته — از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی — لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان — بر زبانش بجای من ایشان
بود بر روی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست — جامه بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر — که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور — جاودان از حریم قرب حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود — بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بپویهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته دران چه بوده باشد که شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه بآنکه غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ این ز چه رو — لفظ ایشان وظیفه ساخت نی

گویت ذاتکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت جواد و هو رانند / غرض از او و هو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
واو هویت که واحدست احد / برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شوی ساری / رو نماید تعددی طاری
بتک و پو چو عرد وحدت جوی / از تعدد نهند بوحدت روی
سر وحدت بر او شود غالب / وصف کثرت از او شود غایب
چون رسد او بکثرتش ز نظر / لفظ ایشان باو بود درخور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
پیشک ایشان بی شتافته اند / ز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر آن بر زبان نراند هیچ

نشود زانش یاد من مانع / هر چه گوید از آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / کی تواند ز بحر تمیزش
بین و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر قصور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد

خواجه بیدکان کارآگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روحه اسلافه / طول الله عمر اخلافه
یافت از التماس شاه جهان / از سمرقند سوی هرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت در پیشگاه باستقبال
خواجه بیراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر خوشاب

نعره و گردن کشان لشکر شاه   گر همی سود شان بچرخ کلاه
سر بپر در رکاب او بودند   بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش   داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای   شرط تعظیم احترام بجای
جای آن داشت کز جلالت و شکوه   رفتی از جای خویش انجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود   بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند   در معارف گهر همی افشاند
گردنا که بدین کمینه ندی   گر نباشد فنا جز این معنی
کین همه ما و من هوس و هوس   نخند ذرهٔ اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون   هر دم مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پسند ارشاد   خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین   رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق میکنم سخنی   ورنه مدحش نه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
همچو او کی سزد معرف او   وین زمان در جهان جوادی کو

قرنها دور آسمان گردد   تا جو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا جو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه   دفتر فقر راست دیباجه
پای او تا بسر ده نطع طمع   کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر   دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه ناکوفته دری او باز
جنبر چرخ حلقهٔ در او   حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عباد و تنها   کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست   زده در حلقهٔ دری او دست
پرده از جویبار فضلش بهر   چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او بر تیغ قلم   نشسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعه از بهر او که شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
یا شده آن چون نشان شاه مطاع   مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر نوال   قایلان را منید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
گر دهانی بلطف عنف آمیز / عالم از دود دود چنگیز
سعیش از ذیل دین ز رای درست / داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون بتازد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه یابد ز خبث قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسید بزیر زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست آن ابر جز بدعوی لاف
دود خیزد ز خانهٔ گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را فتد سر از خاطر / انه عارض بهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست / قطره‌اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه‌ای ازو خرم / چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم
دم آبی به تشنه نرساند / شعلهٔ آتشی کی نشاند

غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند پرتو مه و خور تر
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بل گزین دودهای ابر نمای
دود در خانه گر راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
این که زان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیزد در بر تو کسی کش جا / کت بآن تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر حسرت بارد / واندر آن تیرگیت بگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیرگی شد ز دود هستی روی / خیز در دو کن در ابر پستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل گران هم بیش

ابر چه بود محیط گوهر سو
ابرها پای انداز کف او

او محیط است و گرد او اصحاب / فیض گیرش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء

ز ده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین اند حلقه در خاتم
رازداران که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش اوست زاوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جای شان در حلقهٔ گردون / لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
وصف شان حیث غیبت و حضار / از ملوک گدا هم اطوار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک آرزنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بطریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل کرده / از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفل شان / زنده گردد ز مردگی دل شان
یاد دارم که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم / آبها زان چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش لب شان نهاده آب زلال
گرد شان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون بشتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیابد شبانش آخر کار
ور نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / نکندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ جو شبان

روز عمر آمد به شام اجل / ما نجید هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس گرد آ / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نه افتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد شور
در دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله جو د جماعت یاران / در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور از جماعت زیست / بس یدالله علی الجماعه چیست
مرگ خود سوی جماعت دان / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگرچه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان
هر یکی را بحیله کاری یافت / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کرد و همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پشت / بشکند زود دست خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان بشتاب / که دران تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تابیش پنجه / دستش از تافتن کجی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد / که نباشد بسی از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم امام / میشود ختم نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

گفت روزی که رنجهای گران — این همه هست بر من از دگران
من چو کلّم همه جهان اجزا — بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج هر جزو چون بود جاری — اثر آن شود بکل ساری
گفت با من که این حدیث بلند — در من انکار کو نه الخند
زید را طبع منحرف گردد — چون بتب عمر منتقص گردد
میزند بر دماغ عمرو بخار — چون ز خاله برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی — در خلاء و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر — شعله او زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از بن — سخن پیر شد مرا روشن
گر تواند که حالت دگری — کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار — و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود — در اقبال بر رخم بکشود

در بیان انکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در موضع آن باشند که که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا بفعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود — یار چون یافت یارشوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم — از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی — باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند — پا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم — موی بینی زیاده اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین — موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار — مایه طوبه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر — ز خس و خار بسته راهگذر
گز برون رنج و آفتی ناگاه — بسوی او بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش — گرد او شو بسان مژگان تاش
دفع کن مر اذی که از موی — سوی آن چشم روشن آرد میل
لحظه لحظه زخست دردونی — نخراشش جو موی افزونی
موی افزونی آفت دیدست — دیده زان مردم آفتی دیدست
گر کند ریش دیده کور کند — ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکند نشش جاره — گر کنی بر دهد کیاره

نه بکفند نتوانی از دست … نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده … موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار … ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کینشان بکش دامن … پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کینه برفروخته اند … خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند … دم تسلیم و اعتقاد زنند
هرکجا پا نهی براه گذر … بارادت نهند آنجا سر
ور بر آزارشان برآری دست … گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند … بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف پنجه … حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست … ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما … غرضی نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای … هست محنت زدای راحت زای
داغشان باغ و رنجشان گنجست … گنجشان از کرم گهرسنج است
ما ز آزارشان نیازاریم … قهر ایشان بلطف برداریم

قهرشان بهر امتحان باشد … امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک … زندش بهر امتحان بمحک
بر محک چون بود تمام عیار … خرد آن را بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز … سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه … که فلان بود مرد مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود … در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف … با تو گویند و تو ز خاطر صاف
بنشینی و ریش پهن کنی … بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی … راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر … کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند … شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن آزار قول گوناگون … آید از پرده میلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر … گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان … یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت زیبا … بر تو گردد عیان یکان [illegible]

چون غرضها ترا شود روشن
دوستان را شوی بجان دشمن

غرض آنجا که بار بگشاید
دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و وفاق
خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بهر حقوق پیشینه
داری آن را نهفته در سینه

شهرت آید که از پس یاری
لب گشایی به بغض و کین آری

دل تو از نفاق گیرد هم
کز نفاقت رسد ترا الم

دم بدم حیله بر انگیزی
که از ایشان بحیله بگریزی

صد دغا و غل پیش آرند
حیلهای ترا باد انگارند

هر طرف صد وسیله انگیزند
تا دگر باره با تو آمیزند

بگذری تو از آن جفا کیشان
وین عجب گر تو بگذرند ایشان

هیچ از ایشان رهید نتوانی
چون شناور بخرس درمانی

قصه آن خرس که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی است بر باد رفت تا آن را بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درمانده دیگری آنجا رسید فریاد کرد که خیک را بگذار گفت من آن را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود
بهر ماهی گرفتن آمده بود

119

ناگه از آب ماهیی بر جست
برد حالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد
بود بی‌تمکین زان خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص زد در آتش
آب نا خورده گشت ده جانش

آب بهر حیات خود طلبید
لیک از آن جز هلاک خویش ندید

آب بس تیز بود و پهناور
خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت
عاقبت خویش را بآب گذاشت

همچو خیکی که پشم نا کنده
باشد از نفخ سخت آکنده

بر سر آب چرخ زن میرفت
دست شسته ز جان و تن سیر

دو شناور ز دور بر لب آب
بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن
از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیز است مرده یا زنده است
پوستی از قماش آگنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت
وآن دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بر آن برسید
خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست محکم زد
بلکه باز ماند از شنا در دم

اندر آن موج گشت از جان سیر
گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او زنگسار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را که بگذاشتهام / دست از پوست باز داشتهام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم ز دو پنجه بخست
جهد کن جهد ای برادر بوک / پوستهانی ز خرس و خرس از خوک
نبری خرس را ز ره گمان / پوستینی بر قماش رخت گران
گفتمی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی بسیت دفتر پی / که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ / مرکبی جز ددی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهند شنام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
بر زاکر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استقلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه / هر چه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی رها سازم / وز بدان و ددان رهان بازم

هر که دل زار زد ز خویش نیست / بزبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بیهوده است / باز گردم بآنچه مقصود است

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجهٔ رسل آن
حاصل نامه آنکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / و اندران خاص و عام یکسانست
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک آن را همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
کز نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون برین که بپذیرد   در دل و جان خویشتن گیرد
کاو زمین شد برایت آدم را   بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم‌شان ره وجود نمود   جاودان هست و بود خواهد بود
هست بی تهمت شک آری یکی   نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی   تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات   کز محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن   واجب آمد زما بآن ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل   شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هرکرا عقل خرده بین باشد   چون وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هرچه دروست   باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست او را ز صانعی چاره   که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید   نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی   یافته هستی و بقا از وی
نی عرض ذات او و نی جوهر   هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز   داور او برتر از احتیاج و نیاز
اول او بوده کاینات نبود   یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس   کنه او را بجز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا   لیس شی کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خویش احد   وحدتی برتر از شمار و عدد
هرکرا وحدتش شود مشهود   از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک   که کند کس تو هم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش   ممکنا نی محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون   کی بماندی جهان برین قانون
دری فیض وجود بسته شدی   تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم   بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند اوکش ز عقل باشد بهر   که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد   رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفاته سبحانه و تعالی

بصفات کمال موصوف است   به نعوت جلال معروف است
باشد اسماء او چنان بسیار   که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یک   هست نسبت بانجناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور   نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شین   همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت الی حیاته سبحانه و تعالی

از صفاتش یکی حیات آمد   که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تن است   بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده   زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور   علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات   متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در مکین و مکان   که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها   عدد برگها به بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر   همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست   خواست حق لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا   نو بنو در جهان شده پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر   ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست   منبنی بر کمال حکمت اوست
تخلد بی ارادتش خاری   نکند بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند   که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او   نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند   که بران ذره بیفزایند
نه چو بی ارادت او بود   نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرت بود کامل   مر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت   کارگر بی توسط آلت
اثر او بهر عدم که رسید   رخت بر خط وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یکی از وصف سمع و وصف بصر	هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند ار روشن است و رتاریک
حال هر مومنی بکتم عدم	بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب هر انچه رود	بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

واخرین وصف کان کلام بود	نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی	تهمت خامشیش لایق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله

حادثات جهان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت خواه نکو	نیک نیکست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست	این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا	نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او منسوب	ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده به بیان	صنف اول صنف ملایکه دان
بنده گانند جمله فرمان بر	ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری	وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون	مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم	در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود	عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نبسته ازند	با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصرف دران صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر	در مهیا کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست	جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران	ز ابر در شهر و دشت و کهساران
گر نه با آن فرشته آید	کش بانجا برد که می باید
نرمد برگ تازه از شاخ	در جهتها و دشتهای فراخ

کز جمیع فرشته را افضل   باشد اندر وجود او نه خلل
از ملایک چهار مشهوراند   که باسمای خویش مذکور است
وحی تنزیل کار جبریل است   نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزق جهانست میکائیل   قابض روح جهانست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند   که نویسندگان خیر و شرند
دو بروز اند و دو بشام   بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی به یمین   شر و عصیان رقم زند دو یمین
می توانند پیش چشم بشر   که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل   از اولو العزم انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند   برده از کل ما خلق سبقت اند
برسوای خود از بنی آدم   فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم گناه   نتوانند زد برایشان راه
ور بفرض محال یا نادر   از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم   مشتمل بر مصالح است و حکم

آدم

آدم آندم که خورد گندم را   تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره   شد وجود من و تو اش ثمره

اشارت الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل   بعضی از بعضی اکمل و افضل
وز همه افضل احمد عربی است   که ز حق سوی ما رسول و نبی است
از فضایل که انبیا را بود   وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم   همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند   جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس   غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارت الی خاتمة صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیا و الرسل است   دیگران جمله جزو او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست   بعد او هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول   کند از آسمان مسیح نزول
پی روی دین و شرع او باشد   تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند   همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست هر شریعت که غیر اوست هواست
گر بماند حکم شرع آن سرور متفق با شریعت دیگر
نیست آنرا متابعت اصلا جز ازان رو که شرع اوست ادا

اشارت الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد پیدا ز شب حق از بطحا بتن او را بمسجد اقصا
کرد از انجا مقر بپشت براق متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف بمقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود انجا محرمی جز خدا نبود انجا
دید بی دید آنچه بدید وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از انجا بجای خویش آورد خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا

خرق عادات از نبی و ولی هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهار آن میان امم هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیارا بود مثل آنها رسول مارا بود
ای بسا معجزه که او راست که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار گشته نازل بر انبیا کبار
صد و چار است از خبر مذکور لیک آنرا دران مدار محصور
بر کتابی که کرد حق انزال باش مومن بران علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ او بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام عجز ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر		یک پر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست		از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق گران چو معتزلی		لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث		می شود نیست چون دران لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس		مر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل		شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بتفضیل آل و امت رسول صلی الله علیه و سلم

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید		که بآورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل		بینی او را از روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر		مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح		که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسو		باوامر نهد بکلی رو
کند از فرض و نافلها		سوی عقبی روانه قافلها
بیقین اهل جنتش مشمار		ایمن از روز آخرش مشمار

مگر آنکس که از رسول خدا		شد بشر بجنة المأوی

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر که از زیر خاک شد منزل		پیشش آیند ز ایزد متعال
دو فرشته بصورت هایل		امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست		زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب		برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند		روزنی از بهشت بگشایند
گردد او را عیان چو صبح و شام		که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور		آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری		بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند		همه از خواب و خور نفور شوند
بگشایند روزنی ز سقر		تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ		آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت به نفختین

چون شود نوبت جهان آخر		از قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچکس بجهان ... کامد الله برایدش زبان
مر سرافیل را دهد دستور ... حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم ... همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار ... نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور ... که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان ... بیک دم هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده ... همچو آتش بدم شود زنده

اشارت به تطایر صحفات

از پی نفخ صور نوع بشر ... چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد انتظار گران ... نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف ... نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در شت ... از سوی چپ نهند یا بپشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن ... تا بسنجند طاعت و عصیان
انکش افزود کفهٔ حسنات ... شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وانکش

وانکش افزود پلهٔ عصیان ... خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وضع آن برهند ... بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق ... عابرانش بود ز آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم ... عرض آن موی بلکه از مو کم
هرکه باشد ز مومن و کافر ... بر سر پل کنندشان حاضر
هرکه کافر بود چو بنهد پای ... قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تایید ... لیک بر قدر قوت توحید
هرکرا بر طریقت نبوی ... خود نبود دست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز ... بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا مرغ پران و باد وزان ... یا چو چیزی دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش ... نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ ... باشد او را ز بعد ضعف درنگ
لیک یابد خلاص آخر کار ... گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

بنجه آمد مواقف عرصات — که مطیعان باستند و عصات
کرده آماده خالق داور — بهر هر موقفی سوال دکر
هرکه کوید جواب خود بصواب — طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات بشفاعت سید ابرار

هرکه افتد بدوزخ از کفار — جاودان جای او بود در نار
ور بود مومنی فتاده براه — سوزد آنجا بقدر جرم و کناه
یا خدا او را شفاعت شفعا — رهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نکشاید — ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق کذر — شست و شوی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند — سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه و تعالی

درجات بهشت باشد هشت — که بقول ثقات ثابت کشت

هر کسی را بقدر علم و عمل — دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند — هرگزش دل ز غصه نخراشند
بار از آن جمله نعمت دیدار — نعمتی برتر از نبود ز کار
که ببیند خدای را بصر — چو شب چارده مه انور
هست این از حق اجل نعم — و بیانت الکلام و نعم

کفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب چه آنجه توقیع سخن بآن رسیده بود بدفتر دیکر

باز کردم بکار دیار نخست — چون نشد این اعتقاد ما درست
کار من عشق و بار من عشق است — حاصل روز کار من عشق است
سر رشته کشید بود بعشق — دل و جان رمیده بود بعشق

بسر رشتهٔ خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
مرکز این رشته را خلل مرساد	تا بحشرم مهار بینی باد
بنام رشته بران نهاد بریده	آنکه زرشته سلاسل ببرید
بهر شیران بود سلاسل زر	هر که شیر است از آن نه پیچد سر
زین سلاسل سخن که پیچانی	هر زبان سلسله است تا دانی
تا نجوشد به سینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
تا دهد شرح عشق پیر نو	هم تو جوشش عشق از پیمبر

لیک بیم ملال بی ذوقی
که ندارد به شرح آن شوقی

می کند بند راه شرح و بیان	می نهد مهر خامشی بر دهان
بس همان به که لب فرو بندم	پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق	که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم	داستانی دگر بپردازم

ور بماند جوان عمر از پیر
ختم الله لی بما هو خیر
تم دفتر اول سلسلة الذهب
فی رجب المرجب
۹۵۰ سنة
خمسین و تسعمایه

دفتر ثانی

بشنوای گوش رفیانهٔ عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چونی بلحن صریر — قصهٔ عشق می کند تحریر
عشق مفتاح مخزن جودست — هرچه بینی بعشق موجودست
هیچ جنبی ز سافل و عالی — نیست از عشق و حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد — یافت خود را دران تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال — متصف در حریم عزو جلال
وصفهای همیشه لازم ذات — کسب کرده ز دیگری نه ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان — نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجود و وجوب و قدس و قدم — بی نیازی ز عالم و آدم
انکه دارد ز علم و دانش کام — نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کلام اگر — دید موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور و دانایی — لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حق است در اطوار — مختلف در خصایص آثار
پس شهود و تصورات ظهور — گشت با نیها بود شعور حضور
می شمارد جلا و استجلا — این ظهور و شعور را دانا
حق چو حسن کمال اسما دید — آنچنانش نهفته نپسندید
خواست تا در مجالس اعیان — تہر ستر او رسد بعیان
چون ز حق انبعاث شد این خواست — فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست — نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت — روی همت بمنبع او تافت
سایه و آفتاب را باهم — نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بانکه نسبت محبت هرچند که از جانبین است اما اصل در آن محبت حق است سبحانه و تعالی مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هرچند بین بین آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن — پرتو آن فتاده بر دگران

تا برآمال طلب خدای مجید — متجلی نشد باسم مرید
ذات حق با همه صفات بهم — جزو جوب وجود و نعت بهم
در حقایق باسرها ساری — در مجاری جسم و جان جاری
لیک پرده ز روی خود بگشاد — هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی — وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد سر — فعل و قدرت نمود از آن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست — شیوهٔ عاشقی از و برخاست
تافت بر وی جمال عز و قدم — در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکهٔ مهیمین علیه السلام که لایزال در شهود جمال باکمال حضرت ذوالجلال جل سبحانه مستهلک اند و مستغرق

از ملایکه جماعتی هستند — کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری — نه بخود نه بخلقشان نظری
پرده از خلق در وجود سبق — در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند — نام ایشان مهیمنی گویند
زادمی زاده نیز بسیارند — که ازین شیوه بهره دارند

جمعشان

۱۳۱

جمعشان در مجاهدات قایم — جانشان در مشاهدات دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی — کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله تعالی سره در بادیه کله دید افتاده و بر انجا نوشته است که خسر الدنیا والآخره آنرا از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهان را بدوستی خدا درباخته

بحر شرف دیم بسطامی — قطب حق بایزید بسطامی
باد روزی ببادیه گذران — دید فرسوده کلهٔ ویران
آیتی ثبت بود کش معنی — بود خسران دنی و عقبی
چون بران سر نبشته را نگریست — بوسه‌ها زد بران و زار گریست
کین سر صوفی است افتاده — دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرا — تا بود سودش از میانه خدا
ای خوش آنکس که شد پی این سود — بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید — دو جهان داده یک خدا خرید
هرچه بودش ز جنس دنی و دین — باخت در عشق حق خلیل آیین

اشارت بامتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را علیه السلام در باختن الحب

داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موائد انعام
افسر دانشش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش / شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود / بی کسب رضای حق می بود
روز بود بشغل مهمانی / شب در اندیشه خدادانی
در مقام مجاهدات قایم / در عبادات قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانه گمان خوردند / ظن بحال وی اینچنان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دوست بر وی راه / عشق منعم نبرده سویش راه
عشق فعلی است آن و اسمائی / نیست از عشق ذات شیدائی
عشق کان نیست ناشی از ذات / هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق و وصف او مشتمل / چون باضداد خود شوند بدل
عاشقان افسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق مر بقا و ثبات
ذات یار چون صفت شود پیدا / عاشق از عشق او شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابرهیم خلیل علیه السلام و خالص بیرون آمدن وی از آن امتحان

حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چاره او در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بره گذر کردند
بانگ تسبیح و نعره تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزا / عقل و هوش خلیل رفت از جا
نام جانان بشنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند در درونه عشق کهن

چون شنیدند آن گروه بی سرای　　خامش از تسبیحهای خوش ادای
با خود آمد خلیل و داد آواز　　کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع نا شده سیر　　بر خوشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام　　بر منی بود سماع حرام
نیست در مذهب مسلمانی　　جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر کشی تو دانه کش است　　نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جان داری　　چون نکشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است　　جان عاشق بآن نه ارزنده است
جان اهل ضلال در عقبی　　لایموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند　　در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم　　کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند　　مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد دلشاد است　　گره از کار مزد بگشاد است
زانچه دارم ز مال گنج عیار　　میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا　　این نوای طرب فزای ادا

به بیان بلیغ و لفظ فصیح　　بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس فرخ سبوح　　شد براهیم را مروح روح
دل و جانش در اهتزاز آمد　　وجد و حالی که گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال　　درک آن پیش فهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان　　نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند　　زان صدا و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن پیمبر　　که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید　　شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر تو آب　　صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند　　ور کند صبر زنده چون ماند
هر چه از آب برکنار بود　　آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان　　ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند　　مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی او فکند در ملکوت　　ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیهوش　　ساخت خلی ز ذره وجود از هش

گرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق

چون دگر باره حملهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت

نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل

جمله را میکنم فدی شما / تا زنم یکپلد نوای شما

منشینید ازین سرود خموش / که شدم در ادای آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند

شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبار کی عنان از دست

وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش / دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش ز ملک و مال سپند / جمله در پای مطربان افکند

هر سماعی که در وی از پی ذوق / نفت بند حریق شعلهٔ شوق

برخود از خلق بستن است وداع / گر ز خود گشتن است آن نه سماع

زاتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم

آمده بهر امتحان توییم / ناقد مخزن نهان توییم

تو خلیلی در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای

جز وجود تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق

بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم ترا چه الم

گر نعم فی المثل نقم گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد

هر گمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتی است نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

اشارت به تقسیم محبت بذاتی و صفاتی و آثاری

عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز ذات صفات

یا ز افعال یا ز آثار است / می‌شمر منحصر درین چار است

عشق ذات آن بود که بابنده دل / سوی حق خالی از غرض مایل

بازیابد ز خویشتن طلبی / گر نباشد معینش سببی

کششی خیزد از درونهٔ جان / که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت | زین تک و پوی چیست مطلوبت
خواهیش از چشم اشکباده که برد | صبر از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت | چون نهادی ز ره که زد راهت
در جواب سؤال مانند لال | دم نیاری زد از حقیقت حال

قصهٔ عاشق شدن دختر پادشاه بر آن حبشی‌زاده و اظهار کردن دختر پادشاه آن قصه را پیش دایهٔ خویش و بردن دایه آن حبشی‌زاده را بخانهٔ وی با فسانه و افسون تمام نمودن

داشت شاهی ز انس و جان غالب | دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر | سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی‌زاده‌ای بدید از دور | دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه‌چرده جوان | چون الف کرده جا میانهٔ جان
با سواد رخ و جبین و عذار | کرده جا در دلش سویداوار
هنر و صورتش پسندیده | چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی عجب بلاوشی | سوخت جانش چراغ آن حبشی
عجب افسانه‌ای خوش لاغی | که زند بر تنور دل داغی

لیک اینها ز عشق نیست شگفت | خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست | عشق بند است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می‌نماید روی | می‌برد سجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز | خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی | قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا | عذر وامق نهاد در صحرا
حسن بود آن کز آن سیه‌رو بود | که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین آنکه آن سیه‌غلام | برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست | دید برد و بجای او بنشست
یکره از رنج خویشتن برهید | غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش | هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکرو | روی همت بتافت از همه سو
دوست دانست آنچه دید و شنید | هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بی‌خور و خواب | دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
بسته دل در بت از پرستاران | مهر بگسست از وفاداران

بشت بر بزم عیش شادی کرد / بود بی او ز نامرادی گرد
همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام / داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ ازینها نیست / آفتی غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بباد داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه
گنده پیری که تا جوان بوده / حرف تسخیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی دکان / دست در کار ساحری دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسونگران بلرزیدی
وز زبان در فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت بتن / مهره چند کرده در گردن
بود چون سبحه‌اش ز تخم درشت / خورده بر مهره‌های گردن مشت

دایه چون بیکر ز نفس حیله‌گرش / وصله وصله مرقعی بربرش
بود او دل ز دهر خون خواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید / بروی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست / برکنار منت نشاند نخست
لب تو کین چنین شکر بخت / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شب تار موی شکن کم
تا نه بستم نغوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده‌ام بستر
صد فسون و فسانه کردم ساز / که بخواب خوشت شدی دمساز
چون که شد سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته‌ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
باره دیگر مکن برنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال

محنت روزگار بابرده | گل رویت چرا است پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست | این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست | اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این | اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زده راه | وز تو بربوده چیز ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن ره ز نو رهی بنمای
گر بود جوی بر اوج بلند | آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی رود بجر درون | آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار | خواهم از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور | یا حکیمی ز خودپرستی دور
او بزهد از فسون من نرهد | وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود | بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا | دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست | بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند | شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشان دادش | راه آمد شدن بگشادش
هیچ شامی نبود یا سحری | که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را بپیش خویش نشاند | بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی | چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیشش خورد بر کف پا | می نشد حاضر آن قمر سیما
پای او آنچنان که بود دراز | نکشیدی بجانب خود باز
بهشتی سر دمی فشرد او را | خبر از حال خود نبود او را
خواب او را چو دید دایه گران | بست بر پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر | یکسر او را بجانب دختر

نیک بختا کی که رفت بخواب   چشم جسم بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او   برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش   واو بصد وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون مصری و سلطان ابویزید بسطامی قدس الله تعالی ارواحهما

داد ذوالنون به بایزید پیام   کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که خواب بیگه گشت   پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد   آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب از همه پیش   بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار   صبح دم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلب کاران   باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده ببست   نه بهر گام یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله سره که مدت دیده پر نمک کردی در هوای آرزوی دیدن حق سبحانه و تعالی جل ذکره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع   که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی   جگر خود بآن نمک خوردی

ساختی آب دیده را نمک آب   پاک شستی ز دیده سرمه خواب
بعد عمری که چشم او بغنود   یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب   میوه وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر   آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی   بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید   هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی برای کام   یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش   که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی   سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران   خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار   دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان   گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از آن مسدود   گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع به تتمه قصه دختر پادشاه

باز گردم بقصه دختر   که شدش خون دل از انتظار جگر

یار خفته بخواب و او بیدار / چون شود داوند وصل برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شور انگیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاد است
من از آن سایه پایه دار شدم / بیخود و خراب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / بیدلیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / بس پریوش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بپسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز

از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داده خدمتگذاریش داده
داو نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف آن حبشی
حبشی نیز روی او دیده / دم بدم چشم خود همی مالیده
کان مباد از خیال خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در جهان جایی / فارغ از زشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و کمال / بود در معرض فنا و زوال
دیدگان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
خاطرش بود از آن سبب در هم / هیچ جا نیست هیچکس بی غم
آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
یکزمانی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند

تا که مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او هم بسوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / ره نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خون خواره / کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب مرنهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب ایلام است
بر غرض کرده آن سخن محمول / نشود بهره از چنین قبول
نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانه خوانی / در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از پی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو می شنوی / بر زبان خوش آن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گشت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا اثر آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
بگذشتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و به
میکند حیله تا ازان ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

در خواب شدن حبشی زاده و باز بردن دایه وی را بجای وی در همان شب

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالا سر
چشم حس بست ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه او را چو دید چابک جست / باز بردش بجایگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف نگرید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزلی چو علیین / رخت خود در نشیمن پیشین
نه ازان همدمان شب خبری / نه ازان شادی و طرب اثری

نازان آفتاب جاه و جمال | هیچ چیزش نبست غیر خیال
ره مقصود خود ز پیر و جوان | جست چندان که داشت تاب و توان
نا شده بر مراد خود فیروز | ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آن سان دید | موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم | غرقه گشته بخون دلی دارم
رود ره من بعشوه ناگاهی | دلپذیری بحسن دلخواهی
بی نظیری که شد مقال زبان | عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد | یا محل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانه او | منزل کیست آشیانه او
مولدش فرخ است یا فرخار | مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست | خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست | یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست | معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند بافته اند | یا بی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال و خط سادست | یا خود آن زیب دیگر شکل دادست

لعلش آب حیات تشنه لبان | یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است | قبلهٔ عاشقان مشتاق است
هرچه زین نکتها خیال کنند | وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست | جز ندانم سخن میسر نیست
از دهان و میانش هیچ نشان | هیچ کس یافت آشکار و نهان
زانکه من در جمال آن دلبر | معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد | در لباس صور تجلی کرد
نور او برق پرده سوز افروخت | سر بسر پردهای صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم | نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز | زلف از روی می شناسم باز
گر کشد چشم او بتیغ ستم | ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من نبود یکسان | نیست این مشکل آن دگر آسان
ذات من نیست جز محبت ذات | ذات بر من زدست راه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم | نه از برای صفات میخواهم
چون ز دل برق عشق شد لامع | ذات متبوع شد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست / زانکه در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
بر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه یابد به نفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی ازان سوال

باپدر گفت نازنین پسری / کای زنیک و بد ترا خبری
از زمین و بسیار اهل نیاز / دعوی عشق می کنند آغاز
آن یکی آه دردناک کند / جیب جان از درد چاک کند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از سوز عشق و درد جگر / بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا
یک بیک را به پیش خود طلبید / حال و احوال خود ازو پرسید
آن یکی گفت ازان رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت ازان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفه پرهیز

وان دگر گفت کان خط و خال / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت زان قد رعنا / همچو سروم فتاده پا بر جا
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار غم دوتو
وان دگر گفت ازان چه غبغب / جان شیرینم آمده بر لب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت زان دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنیی چون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر مر پسر را از سوال دیگر

پدر این قصه از زبان پسر / چونکه بشنید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پر بعرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از وی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین زروی ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی آب / لالهٔ روی ازان شود بی تاب

خم ابرو که خوانیش مه نو   شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر   خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری   آورد روی در سیه‌کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار   نقطهٔ مشک بود بر گل نار
چون دمد ریش باشدش تصریع   مثل بعر الظبا حول الشیح
وانچه میخوانیش چه سیمین   بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه   وز نم بول از آن دمیده گیاه
لب دلبند جان بهم گر موی   لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه چون ماند ریش   گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد   چه گیاهی که گاو خر نخورد
پس بدین خال و خط مشو مغرور   باش ز آلایش عقوبت دور
کین همه زیب و زینت صورت   حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست   بگسل از وی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنیست   مرد عارف بدوستی اولیست
چون صورت ایمن از تغییر   دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودان باشد   عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغیرست   عارف از عشق آن کرانه‌گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر   کرد بیرون غرور حسن از سر
حسن سیرت گرفت با همه‌ش   لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم دل بر رضای او میداشت   گوش بر حکم و رای او میداشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی   زهر دادیش آن بنوشیدی
عارف از چشم معنی بین   کشش شهود خدا بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت   که از آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور   بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و تو هستی حق   ذره در نور بود مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور   هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده   باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک   دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز   عشق آن صبح آفتاب افروز
بود گنجد از آن دو همسر کار   گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال   زان بسر فتاب حسن جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست   آتش اشتیاق شان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه   سایه از شخص می برد مایه
چون درآید وجود شخص زپای   نیست ممکن بقای سایه بجای
زانکه دایم زعشق لاف زدی   در محبت دری گزاف زدی
ناگهانش بره اگر دیدی   پی بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز   پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که ره بره میداشت   وان سر رشته را که میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست   نشد آیین آشنای سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند   در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن صاحب جمال از نقصان عشق عارف صاحب کمال که عاشق معنی بود که بواسطهٔ حسن صورت که نقصان یافته و جواب گفتن عارف

روزی آن نوجوان بعارف گفت   کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود   عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری   عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست   خاطر تو رمیده چیست راست
مرد عارف چو آن سوال شنید   از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنی است   وهم نقصان سوال را ره نیست
حسن او لایزال و لم یزل است   عشق او بی قصور و بی خلل است
هر که از وی جمال معنی راه   دست تغییر از وی بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور   نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید   بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بدو ریزد   حلیهٔ خویش از و درآویزد
عالمی مبتلای او گردد   پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش   گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بجماعتی که از کوته نظران که شراب مستی عشق از جام صورت خورده اند و پی اصلا بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ   غیر صورت نگر نبیند هیچ
بر رخ حسن صورت ازرایش   نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند   بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد با خلاف صور … روی هر یک بتبدل دیگر
چشم ایشان ز فرط جهل و عمی … نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لباب … قشر خوار است کارشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور … دل و جانشان ز غم شود رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق ایشان جز از جام صورت نخورده اند و دایما در کشاکش اند از یک صورت خلاص یافته به دیگری گرفتار شوند نعوذ بالله من ذلک

وان دگر یک چو عاشق صورت … لیک معشوقش از صور دگرست
حسن معنی است دیده در صورت … چشم از آن دوخته بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام … نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر کند نخست … هست در دیده حسن معنی جست
نیست بیرون ز شیشه رنگین … نور بی رنگ دیدنش آیین
شیشه گر بشکند معاذ الله … نیست در دیده نور صرف اکمه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله تعالی سرهما دید که در هنگامهای شهر دمشق

میکرد اید ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دملی نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین … کرد نظاره بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان … گرد هنگامهات طوف کنان
سر بد و برد آشکارا و نهفت … گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب می بینم … لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست … راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دمل است ترا … کار بهر چه مهمل است ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن … سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع … تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر به بیشتر ز جمال صورت گرفتار شده اند ولیکن در آن صور نمانده اند بلکه سبب ترقی ایشان شده است بمشاهده جمال معنی که المجاز قنطرة الحقیقة

وان دگر گرچه گشت عشق مجاز … ره زنست این و عقل او ز اعاز

عاقبت حرف عاریت بسترد
ره به سر منزل حقیقت برد

میوه‌ها زان درخت چید و گذشت
جرعه زان قدح چشید و گذشت

سخن خوب نکته سر گفت
عارفی کالمجاز قنطره گفت

بره تو مجاز قنطره ایست
نکند کس فراز قنطره ایست

زود بگذر که سالکان سبیل
کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر
بحقارت بسوی او منگر

کی ز بهر تعلقات جهان
که در آن غرقه اند پیر و جوان

جز بدان پل توان گذر کردن
پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجمال جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه نیست

دانا اگرچه سوی صورت او
آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی
چون دو آینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام بگشاید
جز جمال خدای ننماید

بصر صورت جهان بیند
ببصیرت جهان جان بیند

هیچ چیز از متاع این دو سرا
نشود پیش او حجاب خدا

حاصل جواب عارف از سؤال پیر صاحب جمال

سخن عارف پسند آمد پیر
چون بدینجا رسید پیش پیر

عشق من بود ازین قبیل با تو
گفت کای فهم را مهیا تو

رخت آینه مصفا بود
زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل
چون در آینه‌ات فتاد خلل

چشم از آینه‌ات فرو بستم
بر زانوی خویش بنشستم

شاهد از آینه چو تابد رو
به بود ز آینه سر زانو

انکه باشد ز زانو آینه‌اش
حسن معنی شود معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پیر صاحب جمال و جواب باصواب گفتن عارف

پس به پیر گفت ایها العارف
از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو نماند
پیش من ظاهر ترا چه نشاند

چون ز من دور می‌توانی زیست
نزد من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف که ای جوان سلیم
نیست دستور میهمان کریم

که ز خوردن چو دل بپردازد
میزبان را ز دل بیندازد

بدرد سفره بشکند خوان را
بر زمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند پسته بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق‌شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه همی گردید / گریه میکرد و زار می‌نالید
گاه چون بر زمین ناهموار / اوفتادی بپای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه بمژگانش آستانه سفتی / چون سگان بر آستانه خفتی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست / خاکروبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده برهمن‌وارش
از خس و خار او چه میجویی / زان نرسته گلی چه می‌بویی
گفت خاموش کین مقام کسیست / که بهر موی من ازان هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی است / که ز مهرش دلم بدو میلی است

نیز

نیست اینجا ستاده دیواری / که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی / کو نه دامن بران کشیده بسی
هرچه من میکنم بهوی ویست / اضطرابم ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید باز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و دلایل آن و توسل بران در معرفت ذات و صفات حق تعالی ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر / برندارند چشم دل ز اثر
بر تفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند ازانجا راه
از وجود ذوات بر هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یک بنا بی عنایت بنا

نست موجد وجوب می باید | کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق | هست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی | کار او منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست | می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان | بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل | لمعتی نفی آن برای خلیل
اولا مرجح است کرد اخبر | وصف قدرت از ین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف | کین بود نزد هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم | راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتی است در ره عشق | کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال | لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده | پرده های اثر بدریده
پرده گی جلوه کرده بر نظرش | گشته نور شهود پرده درش
کل توحید پیش کی چید | پرده و پرده گی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر موثرست باثر

روش عارف که گوی گفتار | از مؤثر بود سوی آثار
چون دل از زنگ کثرت رستست | داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان | منبسط بر حقایق اعیان
متنزل بوحدت اطلاق | متکثر از انفس و آفاق
وانچه بر لوح کون مسطورست | اولا چشم وی بران نورست
هرچه در عرصه جهان بیند | همه بعد از شهود آن بیند
یابد او را ز اختلاف شئون | جلوه بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا | در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد | هستی مستقل توهم کرد
لیک از مرکزی دهر جایی | می شنید این نغمه دریای
کرد از موج شبنم و باران | بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت | بود صد شک درون جانش نهفت
باشد از سنگلاخ وهم و خیال | کس نرسته بپای استدلال

فلسفی عمرها نهاده اساس
دانش خویش را ز فکر قیاس

حکمت از بهر وزن کردن آن
از قوانین منطقش میزان

تا شناسد صحیح را ز سقیم
باز مولود داند او ز عقیم

کرد بسیاری از علوم فنون
حاصل خویشتن برین قانون

ظن او آنکه از کمان رستست
همه در بار خود یقین بستست

لیکن آندم که بار بگشاید
جز متاع گران برون ناید

قصهٔ آن حکیم که بواسطهٔ مشاهدهٔ نمودن خرق عادات از اولیاء خداوند سبحانه و تعالی علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه
پیش جمعی ز اولیاء الله

فصل دی بود و منقل آتش
شعله میزد میان ایشان خوش

شد بتقریب آتش و منقل
از خلیلی بری ز نقص خلل

ذکر آن قصهٔ کهن تمام
که برو نار گشت برد و سلام

آن حکیمک ز جهل داستکار
گفت بالطبع محرق آمد نار

انچه بالطبع محرق است کجا
گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران ز غیرت دین
گفت هین دامنت بیار و ببین

منقل آتشش بدامان ریخت
آتش جهلش ز جان انگیخت

گفت درکش میان آتش دست
هیچ گرمی ببین در آتش هست

کرد فی الحال چون حکیم آن کار
رفت از جانش عقدهٔ انکار

چون نه دستش بسوخت نه دامن
شد از آن جهل او برو روشن

طبع را هم مسخر حق دید
جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی
قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم زوال
بیقین ایمنی است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان
گشت آن خود بسوی بحر روان

وز روانی خود ببحر رسید
خویشتن را درون بحر بدید

هستی خویش را در آن گم ساخت
هیچ چیزی بغیر آن نشناخت

گاهی او در عیان بصورت موج
دید هم در حضیض و هم در اوج

گاه دیدش بشکل آب بخار
سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار و ز آن
متکون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت
رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون یکدگر پیوست — سیل شد بر رود و دریا بتاخت
سیل هم کف زنان خروش‌کنان — تاخت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید و گرد آرام — شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست — کردن انکار دیده دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب — اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هر چه باخت با او باخت
از جنب ذات چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیزی دگر
همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند بجز حق بین
دیده‌ها جمله مانده بر یکجاست — لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات حق اند سبحانه

آن یکی در مجالی اشیا — بصفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی — گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش — بصفات خدای راهبرش
گرچه برداشته بکشف صفات — بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتی حق اند سبحانه

وان دگر جمله را یک آینه دید — که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات — متجلی شده بجمله صفات
یک وجودیست سر بسر عالم — همه اجزاش متصل با هم
که مصمت است بی تجویف — جمع گشته در او کثیف و لطیف
نه در او فرجه نه فاصله — نه از خلا هیچ ظرف را کله
امتیاز ایشان ز یکدیگر — هست از اعراض با صفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل — که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا — وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بجانب مرآتست — صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت — بیند آینه محض در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد — از شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات — جلوه گر گشته در شیون صفات
همه آینه وصف ذات جهان — باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ — غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش — محو شهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه کیست و اندر آینه چیست

آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سان برون آید / پس در آینه روی بنماید

گر به تقیید بینی او را ابد / نام نقشش جز آینه مپسند

ور نه تقیید یابیش مطلق / اوست پیدا در آینه ای بحق

اشارت بقربات اربع که بدایت ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مقام مرتبهٔ او ادنی است و آن خاصهٔ سرورکاینات صلی الله علیه وسلم

هرکرا دیده نی بحق بیناست / دیدهٔ او بدید حق نه سزاست

تا نگردد بحکم بی یبصر / دیدهٔ تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن

چون تو سازی روان ز نافلها / بدیار قبول قافلها

بر قوای تو وحدت اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بیشک

وصف امکان در او شود مغلوب / مصبغ یابیش بحکم وجوب

فعل و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف و حق آلت

گروه پیش صوفیان کرام / منقرب قرب نافله نام

ور گران رتبه ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل

هرکه عرف مقربان دانند / اهل قرب فرایضت خوانند

ور کنی این دو قرب را با هم / جمع باشی یگانهٔ عالم

نقد قربین چو حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلندتری / که مقید بجمع هم نشوی

و در آن باشدت درین مقام / بی تقید قید هیچ کدام

باز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی

حبذا عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق

هرکه افتد بآب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی

گوید از زانکه بنده ام حق گو / در حقم چیست از من این گفت و گو

افتد از حیرتش بکار گره | همچو آن گربه پیش خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی زنک گوشت داد خواجه به زن | گفتش بپز زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد | خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود | که بکین گرد گربه و بربود
خواجه بسنجید گربه را فی الحال | نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصه دست بر زانو | کرد با زن عتاب کای بانو
گربه چنگک چو گوشت یکمن بود | گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن | که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست | وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت به تقسیم حیرت محموده و مذموم

یعنی گر حیرت ار شود مفهوم | غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه | بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در کوی سعی راه طلب | شرط اول تعیین مطلب
وجه قصد ناشده ممتاز | طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دور ره جویش آید | گر یکی زان دو کعبه راه شاید
تا به تعیین ندانی آن ره را | کی توانی بریدن آن ره را
لیک تعیین ره بجذبه یقین | گرنه شک را شوی متین دینی
با امارات عقل دان و حواس | یا به تقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی | گرهر او را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل | بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی | بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم | شد به تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود | که کنی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم | بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی | هر نفس میوه دگر چینی
سازدت اضطلام آن لمعات | فارغ از مبدعات و مخترعات
خور دهد خوابت تمام برباید | بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش | ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد به سرت | که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای ماند

در نواحی مصر شیرزنی
همچو مردان مرد خودشکنی

بچنین دولتی مشرف شد
نقد هستی تمامش از کف شد

گشت حیران ز آسودگی یکجا دست
نه ز شب خواب و نه بروز نشست

قرب سی سال ماند بر سر پای
که نجنبید چون درخت از جای

خفته در غش بغرق فارغ بال
گشته مارش بساق پا خلخال

گشت و شو داده موی او باران
شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچگه ز آفتاب عالمتاب
سایبانش نگشته غیر سحاب

لب فرو بسته از شراب طعام
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو مور و ملخ ز هر طرفی
دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست
ایستاده بپا نه نیست و نه هست

چشم او بر جمال شاهد حق
جان بطوفان عشق مستغرق

دل به پروازهای روحانی
گوش بر رازهای پنهانی

زن مگویش که در کشاکش درد
یکسر موی او به از صد مرد

مرد و زن هست نقش پیکر خاک
جان روشن بود ازینها پاک

کردگارا

کردگارا مرا ز من برهان
از غم مرد و فکر زن برهان

مردیی ده مرا که مرد شوم
وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه گردم بموج لجه راز
هرگز از خود نشان نجویم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عاشق

روی عاشق نخست در خویش است
دل او از بلای خود ریش است

گر بخواهد برای خود خواهد
ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد
بهر بند و گشاد خود گردد

باشد از جام عشق مستی او
دوست باشد طفیل هستی او

دوست را چون بکام خود یابد
صید مقصود در دام خود یابد

ور بود بر خلاف مقصودش
زان تغابن برآورد دودش

آن نه عشق است خویشتن داریست
بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد
بمرادات نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس
هیچ بازد برای نفس خسیس

خیر خود در زیاده وایه نفس
نشناسد بغیر وایه نفس

بس که باشد فرود پایهٔ او / شر بود هرچه نیست وایهٔ او
هرچه با وایهٔ وی انجامد / خیر خوانند تا آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که ببام همسایه از روزن در منظر افتاد و لغزید از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در درون چاه و چون در سردابه افتاد فریاد برآورد که ای خداوندان سرای مگر سرای شما زمین دارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
با فرود شد بروزن ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خواست ز جای / شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابه‌ای در آن دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کاخر آنجا کشاد پاتابه
در تنگ چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکرگذار
که بحمد الله ارچه صد غم و رنج / برآمد ازین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت / واخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه همت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد و سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن دگر زن و فرزند / قوم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سرا و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / غله زاری و غوزه و فالیز
همت آن دگر دکان و سرا / وانچه باشد مناسب آنها
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وان دگر را هوای جاه و جلال / مردمان را بسوی او اقبال

وان دگر را هوای زینت و زیب — دفتر و کاغذ و حبیب و کتب
وان دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط ادوات
پس کنم زانچه زین شمار بود — کز حجاب جمال یار بود
از طریق شمار افزونست — وز حد اعتبار بیرونست
لیک با هم درین صفت یارند — کز ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنیاست — جای درد و وبال شان عقبیست
همه از عز قرب دور و فرد — مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت یعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده اند که الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه و تقدس و تعالی

هست قول نبی که دنیی دون — و آنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعون شد — وز نظرگاه قرب بیرون شد
هر که پیوند کرد با ملعون — هست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست کو بیت مشروح — کنم ابواب فتح او مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است — او در آن دم لعین و مطرود است

چون بمقصود خویش روی آورد — رست از زخم تیغ لعن و طرد
سایه لطف و راحتش دریافت — آفتاب قبول ره بیافت
قرب او چیست از حق آگاهی — بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی ز اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ — و آن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند — که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بیک طریق و نسق — صورت غفلت تو اند از حق
روضه خلد و بوستان نعیم — چشمه سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و جلوه حور
همه هستند پیش صاحب رای — صورت قرب و آگهی ز خدای
ای گزین آگهی شده آگاه — غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای — و اندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا یابی — مرد آن آگهی کجا یابی
آگهی هست جاودان گنجی — گنج می بایدت بکش رنجی

در طلب نا کشیده محنت رنج ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر خود پرسید که بابا هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر ازوی که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که ریش گاو آنکس است که هر بامداد بگاه که از خانه بیرون آید گوید که امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان خویش را عمری آزمود بستی
گفت با وی پسر که ای بابا گفت آنکس که بامداد بگاه
در دلش آن هوس که بی رنجی کای در اطوار کار خود همدان
هیچکه ریش گاو بود بستی که بود ریش گاو گو با ما
می نهد پا ز کنج خانه براه یابم امروز رایگان گنجی
جون بانیجا رسانید پیر سخن بود ریش گاو گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم ریش گاویست کار هر چه هستم
نیست جز ریش گاویم کاری نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه جون عاشق ظلمت وایهای نفس را اند روی از خود بگرداند در روی معشوق کند

عاشق

عاشق صدق جو جو دریابد ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زد و آتش گرفت و میسوخت و از زنده بتنش رسید و بود و دی از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی یافت در دل ز مهر او دشمنی
شه جو از زه سوار بگذشتی گلخنی در نظاره کم گشتی
جون در آمد ز درد عشق زپای ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره پیمود گلخنی در نظاره گه ننمود
ملطافت بهانه بر ساخت مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی جون لقای شاه بدید نقد هستی بپای شاه کشید
جشم دل بر جمال جانان دوخت زنده آتش ز آتشی که بود افروخت
شعله از زنده در تنش آویخت داد زدیدار شه نظر بگسیخت

داشت حیران بروی شاه نظر / نه ز تن نه ز زنده داشت خبر
شه برحمت بسوی او چو شتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عاشق بمرتبه کمال رسید عاشق را روی از معشوق نیز بگرداند و بتمام روی در خود کند

عشق عاشق چو گشت با کمال / شود از غیر حق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد / آنچه لب بود لب لب گردد
عشق او چون بدین حد انجامد / پا بدامن کشد بیارامد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب
بگریبان جان در آرد سر / بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که بحق در اوان بطلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تگ و پوی و گشت و کوی رهید
داد با خود ترانه نو ساز / عشقبازی بعشق کرد آغاز
از درون نرم خاربست آیین / وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بجز آن مبتلای مفتون را
گر نشانش ز دشت پیدا نیست / همتک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه کوران دور / زان شده در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمه ناز / عقل و دین را درید پرده راز
کرد نعلین دلبری در پای / شد بکام وفا زمین پیمای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخوردار / سایه انداخت وصل بر سردار
گفت مجنون که ای تو باز نمای / لب خاموش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / بتماشا پس سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / کز بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تو اند / پای کوبان ز دست عشق تو اند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کاتش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که گشت شکرریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک نشان از جمال تو بود / که در انوار مختلف بنمود

او بهر چاره‌ام اسیر بکرد / صبرش از دل ربود و هوش ببرد
بکمند خودش مقید کرد / رویش از هر دو کون در خود کرد
پادشاها چو من گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته دارم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی
گه بری بر در خراباتم / گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ / گه بشهدم کشی و گاه بشنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی / جام از بادهای خاص دهی
برهانی چنان ز خویشتنم / که نیابم خبر ز خود که منم
در نیابی پس ازین موسم / کز عجب شغل طبع و هیچ کسم
بدر آمال درد راه دهم / بصف عاشقان پناه دهم
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاکی‌شان کن / وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره العزیز که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و وی را معشوق معین معلوم

پرتو توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف یقین

زانچه از شوق خود بیان کرده‌ست / در فتوحات مکی آورده‌ست

که ز مغرب چو آمدم به دمشق / جذب جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم اندر دل آتشی افروزد / که برآمد ز هستی من دود

لیک آن را ز هیچ روی / متعین نبود قبله‌گهی

علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن خواجه علی موفق مر شیخ معروف کرخی و بشر حافی و شیخ احمد بن حنبل را قدس الله ارواحهم و بیان کردن نامهای ایشان

شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بر در بهشت

یک بیک را به جهد می‌نگرد / راه رد و قبول می‌سپرد

سعدا را به خلد میخواند / اشقیا را ز خلد میراند

بعد از آن با خدا دانی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می‌نهندش ز طیبات جنان / از حبوبات لقمها به دهان

بعد از آن با نزار جاه و جلال / یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه‌گاه حضرت جا / دوخته دیده در شهود خدا

ننهد دیده از شهود بهم / نه به هشت آبش استقامت خم

گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یا رب

هاتفی گفت این که شعوف است / بس شهود خدای معروف است

کز امید و بیم فارغ و فرد / به محبت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از دو دل / بشر حافی و احمد حنبل

جانی از هر جهت بگسل بند / واندر آن یار دلکسل دل بند

بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردان آن مرقع پوش شوریده حال را در عشق و محبت آن جوان

بوعلی رودباری آن شه دین / خبر و بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رفقای گوناگون / ژنده‌ای صوفیانه بر بیرون

یا رب این ژنده‌ای که کیست / که درین راه جز نیازی نیست

چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفاکیشی

ایستاده بفرق خود کالی
کو سرش می‌سترد حجامی

سوی او چون شدی سترده بتیغ
داشتی بر زمین نهاد دریغ

دم بدم خم شدی بسوی زمین
بهر بوسیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق
ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تا ز جوان
رفت درویش تا برون دوان

بهرش آورد دیگ و فوطه خشک
بوی گل زان وزان و نفحه مشک

چون تنش خشک شد ز تری آب
سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سروی اندر پیش
در قفایش چو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه از دنبال
تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر ز تند
پیش آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود اندوخت
ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت

مراوحه برگرفت و کردش باد
آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیک آن دلخواه
هیچگه سوی آن نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید
ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری
چکنم تا که سوی من نگری

نست گفتا بزند کان نظرم
پیش ازینم ببر تا نگرم

دید درویش سوی او ببرد
وین چنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد
در رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد
کفنش کرد و بس بخاک سپرد

بعد یکچند شد ره حجاز
آمدش آن پسر براه فراز

خرقه پس خشن فکنده ببر
شیخ گفتش که ای پسر تو پسر

تو نه آنکه سالها زین پیش
لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی چو آن گفتم
شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر بستم رسید بخواب
دامن من گرفت و کرد عتاب

که بتو مرگ هم رویم
مردم و ننگریستی سویم

آن سخن کار کرد در دل من
داغ حسرت نهاد بر دل من

بر خاک او گذر کردم
جامه خواجگی بدر کردم

خرقه فقر و فاقه پوشیدم
در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویج روح او هر سال
میگذارم حج بدین منوال

بسر خاک او همی آیم
چهره بر خاک می‌سایم

خرمن عافیت بباد شش رفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نه بروز قرار / با دل ریش دیده خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او چو وزن نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان درماند

بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر

نقش بر آب زیدی بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز پیشند باز / عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او گشادی چشم

گه ید و دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که هست تشنه لب / کی برد تشنگی حکم سراب

می گشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

قصه عاشق شدن دختر ترسا بران جوان مسلمان و بر مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان یکی پیری / در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید / که درین ترک کی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشته مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت ملکی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال فزون

چشم دختر بران جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

ازمی

روزگاری چنین بسر می‌برد / غمش از دل بدین هنر می‌برد
ناگه از دور چرخ جان‌فرسای / آمد از رنج تن جهان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم درد / شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هرچه زآغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون‌تر / بلکه از حد وصف بیرون‌تر
جان و دل سوخت زآتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب‌آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخرت آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر به پای او خفتی
یک شبی گفت و گوی او کردیم / صبح دم ره به سوی او کردیم
یافتیمش به خواری افتاده / پیش صورت به خاک جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی به خون دیده نگار
کای دل من ز مرگ بی‌غم باش / چون رسید مرگ شاد و خرم باش

ترک او بار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان ره بسوی او آریم / دامن او ز دست نگذاریم
رفت او و به فرصت اندک / میرم من هم از قفا اینک
تا نگشتند از و مسلمانان / بر وی و این دو بیت خوانان
خاک او پیش پای او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر به بامداد پگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن بیتها ز جای دگر
کز عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانه زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند / نامه‌های خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سطر / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بآن اقرار — گشتم از دین دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاری ز خلیفه بغداد — بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهد نوخیز — در ترنم زپسته شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه گز خوبی — بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی بحال خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند

بودشان صد نگاهبان بر سر — مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق — ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوائی ساخت — چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشقبازی ساز — پس بران قول بر کشید آواز

کای خرامی چرخ بیوفائی چند — روح کاهی و عمر سائی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم — شرم می آیدم ز کار تو شرم

بر که یکدم بخویش پردازم — چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر — همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت هر کس ازان نبازی — چاره خود چگونه می سازی

پرده از پیش چاک زد که چنین — شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو خویش را در آب انداخت — کرد پس اعتراف بهر آنچه هر شنید

دست در گردن هم آورده — رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو را بستند از هستی و توی — دست شستند از عیار دوی

جامی آیین عاشقی این است — مهر این است و باقی کین است

گر به پای عشق داری روی — همچو ایشان ز خویشتن دست بشوی

[illegible]

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شده در عشق وی پای نام درزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت

نوجوانی نخورده نشتر غم — شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می بود — در مقام رضای عم می بود

دم بدم روی دخترش میدید — میوه از باغ نوبرش می چید

بود شبها دران نشیمن راز — با شکنهای زلف او گه باز

لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد | کجه او بر وی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش | داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی | که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش | کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او | که درآید چو مه ز روزن او
ناگهانش بکند لغزش پای | از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه | دزد وارش گرفت داشت نگاه
بامدادانش تا بدیوان برد | دادخواهانه پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش | دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو بر خطر رفتی | بر آن کیسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آنگو ست | گر نهد تهمتی بر آن دوست
زو بسر منزل ملامت گام | راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن | داد فرمان بدست بریدن
واقفی از حقیقت آن حال | رقعه گرد سوی شاه ارسال

کای بحشمت ز خسروان فایق | نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شوق عشق مجنونست | کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد | از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده | آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست | حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم دی که ای پیر دد | این جوان را مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی | سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار | جوهر خود بگوهری بسپار
گفت عم کو نه لایقست مرا | نه حریف موافقست مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست | دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی | سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهی است | مرد را داغ فقر او سیهی است
شاه اسباب کار مرد و بساخت | بزر و مال مرد را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را | ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو دران قبله دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستین نیاز
کوشش تنها د بر نشیمن راز
تا که آمد بگوشش آوازی
که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب ترا چه افزوده است
وین چه باری گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو داغی بپای لاله کشید
و اندرین تیره شب نه نالهٔ زار
ساخت از خواب خوشت بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک
از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خونفشان بربود
بست بحرش کمر بکینهٔ تو
سنگ غم زد برآبگینهٔ تو
چه شب است این چو زلف یار دراز
چشم من نا شده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس
تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده بر گو شب
تیغ گردون بریده نای خروس
جون ماذن ره منار بسپرد
گویی افتاد از آن بگردن خورد

کش نیاید ز حلقه حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را
یا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده
زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم
و اندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم
کز جدایی چگونه مینالم
ز آتش غم چو موی بیجانم
موی بیجان و مور بیجانم
هست ناچار پیش فرزانه
موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو هوس است
شانه ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند
باشدم اشک دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواه چنین
ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است
تیغ مهرش دلم شکافته است
هر کز ایم کمان نبود بخویش
کایدم اینچنین بلای پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا
داد تا از موده زهر مرا

هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنانکه گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا از دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در رهٔ پریشانی / داد رخت خرد به حیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیت پریست / کادمی وار کرده نوحه گریست
کاشکی چون خاست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا به نالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز بگشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزل جان گداز کرد آغاز

غزل سینه سوز درد آمیز / غزل صبر کاه و شوق انگیز
بیت بیتش تمام سوز و گداز / در پی هر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد / نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع / وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رستها بکام نهنگ
گه در او مهر یار و منزل او / وصف شیرین شمایل او
گه در او عجز و خواری عشاق / قصهٔ خاکساری عشاق
گه در او محنت درازی شب / غم کاهی و جان گدازی شب
گه در او داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالندهٔ یار دوم و یافتن عتبه آن کس را

آن زرک عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر
لعل تو غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام / مجو پر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
کرده لبهاش خط نگاری / طوطی غرقه در شکرخواری
که کشیده از شفق دبیر سپهر / رقم آنرا ملیح صفحه مهر
دادم بروی سلام یافت جواب / کرده با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلب است / بکدامین قبیله ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت ناله های زار چراست
چیست چندین غزل سرای تو / وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها برای ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت در رکوع خم کردم / سجده گاه از دو دیده نم کردم
به تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جش زمن تشهد انگشت / گره شیرینم به تلخی بشت
بهر عقد گشایی ایام / تر زبان شدم پسین بسلام
بدعا دست بر فلک بردم / بار را اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زمزمه
در گهر غرقه گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بریج دمنج / بانگ خلخالها جلاجل آن
بود یک تن در آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
آن چو مه بود و دیگران انجم / آدمی بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دل آویزش

غنچه پر نوش گلبن زارم / نافه در ناف آهوی خرم
پای از ذات جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه از سر خود خبر مرا نه ز پای / میدوم کو بکوی و جای بجای
بعد دیری بخویش باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدل خراش آواز / غزل سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خویش

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
کرده راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمیگذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن

خواستم بی من مباش نخواهم / گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گر چه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت گرفت تیغ مقال
کای بپیرزنی ره خطا بازآی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش / شرم دار از نه شرمداری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آنکو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ایستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوی دان زمرد غا و دغل
نه مبارک بود هوس پرورد / رد آن کن و زین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جان گداز غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / به نصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دلگسلم / رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل انگیخت / همچو نقش نشسته در سنگست

آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب بطلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم بر زد
هر دو کردند از حرم بشتاب / جانب جوره و مسجد احزاب
تا به یثرب قدم بیفشردند / در طلب وز راه بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل ایشان رسید و آن مه نی
با عیینه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد ختازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب غیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست / طالب وصل تست مرحباست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل و از دل هوش رفت

پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت دین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل بست صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدم ار چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست
هست دور در ثری ثریا را / بخت برمن چراست ریا را
تا یکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا بپیش پدر او رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حکمت و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار / بردیکپر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفا کیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتادست / در کمند هوای افتادست
چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا وطاعتا گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه وصحرا را / پرس پرسان دیار ریّا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد وخرم استقبال / باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای خود بنشاندند / وز ثنا گوهرش بفرق افشاندند
آنچه حاضر ز گله بود دوم / گشت ذبح وکشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره وخوانت / تا ز بحر نوال واحسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت وشرفت
باعیینه که فخر انصارست / نیک کردار و راست گفتارست
گوهر سلک اتصال شود / رازدار شب وصال شود
گفت [illegible] ت / واندرین کار اختیار او راست
بادی این [illegible] ز / آنچه گوید بمجلس آیم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری [illegible] کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت وز زمین برخاست / غضب آمیز خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریّا گفت / گرچه زو خطابت چنین آشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدو پسندیّ تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
گشت انصاریان کریم نسند / در حریم کرم مقیم اند

بهر ایشان پیمبر مختار / خواست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ زکرام / عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده‌ام خبرش / نسبتی نیست با کس دگرش
چون نکند وعده در وفا کوشد / از جفای زمانه نخره شد
هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند / بخدای که نبودش مانند
گر ترا هیچگه بدو نه هسم / تنه وصلش بدامنت ننهم
واقفم از فسانهٔ تو داد / وانچه بوده میانهٔ تو داد
گفت بادی مرا چه بازارست / که ازان خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیدست / نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت / باجابت نمی‌کنم بندت
قوم انصار پاک دینانند / در زمین و زمان امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر / گر نیی بایدت گران کن مهر

نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد تحفهٔ اینچنین مرغوب
انگه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
گردم با قبول این پیوند / لیک او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا پدر را بدان فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر انچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسید بهزار
بعد ازان نیز ده هزار درم / سیم خالص چنین ازان نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر فزون ازان بثمن
نافه‌ها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود گردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر — چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم — لب بلب کامران شدند از هم
این شد آن را ببوسه مرهم داغ — آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند — همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فتادی شغل از همه کار — شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود — حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن عینه بردست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور — حال یکدگر گشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را — ماه شهر و غزال صحرا را
ببرد سوی مدینه برند — وز غریبی بوطن بپیوندند
بهر وی خویش عماری پرداخت — برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس — حمله نادر چشم جنس شناس
با دو صد عز و حرمت و جاهش — کرد سوی مدینه همراهش
برد با هم عینه و ریّا — شاد و خرم شدند ره پیما

معتبر با جماعت انصار — نه بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند — دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار — بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون تا مدینه یک فرسنگ — جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه — وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دُد شعار — همه تیغ آزمای نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع — صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش — فارغان از فروغ دانش و هوش
همه گرگان طعمه ناخورده — بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند — ره در آن قوم پاک دین کردند
چون عینه هجوم ایشان دید — غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر — گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند — چون سگانشان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار — داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری — ضربتی زد بسینه اش کاری

قفس آسا تن فتادش چاک   مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ   که برفت از جهان عینه دریغ
گوش را تا جوان خروش شنید   سوکنان بر سر عینه دوید
دید نقش زمین نگاری را   غرق خون نازنین شکاری را
کشته از خنجر سار سینه تنگ   خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب ازان خون کرد   چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید   وز دل دردناک می نالید
کای عینه ترا چه حال افتاد   کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من   کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده   که بمیری تو زار و من زنده
زندگی بی وی از وفا نشمرد   روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد   روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری   برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد   هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز   بخروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه در بستند   بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب   پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند   در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه   تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا بخت   بسر روضه نبی میرفت
راه عمدا بدان دیار افکند   بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو اندهمند   سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن   دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری   سرخی از چشم خونفشان خبری
با یکی گفت زان زمین بلخت   چه درخت است این بحیرت گفت
که درختی است این ز ریشه عشق   رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی است   بر وی از شرح حالشان رقمی است
ز اهل دل هر که آن رقم خواند   حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد   کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخان برافتاد
زان طرف بانگ آمدش در گوش / کو همی گفت مرد برده فروش
گوهری بی مقامر چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه نام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه طلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان سپهر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن و وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برارد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ / بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن بهشتی از روزن گوش / غارت عقل رفت و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که گریست و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیاء عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو پیوسته تنید و از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوش تو شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و بجذبه رسیدن مراد او را

تاجر القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری شوی جان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده / برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده / چو او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا ده آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیت هزار

فتنهٔ عالمی خرید و ببرد | خانه ویران گری بجا بسپرد
روزگاری حریف آدمی بود | بنوا و غنا و رود و سرود
لیک نومید از و ربود دلی | داند آن مردمش فزود دلی
تا کی روز بر گرفت آهنگ | بنوای نی و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران | همدم سینهٔ دلفگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان | باز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای | رهنمای آوارگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی | پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من | بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیم زنده کیم | بند هر کس بکن به بند کیم
بجمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت مدام افگند
غم دیگر نیافت ره بدلم | تخم دیگر نرست ز آب و گلم
انجبان پر شد از توام رگ و پی | که شود پر سبوی خم از می
تو کسی بی‌کسان و من بیکس | بی کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن | بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه | خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین | برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست | در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر | اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی | در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی جبین زدش از دست | زخم بر جان انگشش از دست
لیک هر چند گفته گو کردند | وز جیب درایت جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن کیست | داغ کو بر وی زد از بتان کیست
قرب یکسال انجبان می‌بود | همدم گریه و فغان می‌بود
نی بشب خواب نی بروز قرار | نه ز لب خنده نه زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان | تا جدا از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد | عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان | همچو دیوانگان بخارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد | بند آهن بدست و پاش نهاد
آدم انجا ز دیده خون میراند | شعرها حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه میگفت | غزل عاشقانه می گفت

رسیدن شیخ سری سقطی چون تازه سر بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال

سر دوران وقتها سری سقطی | وان سریع طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت | لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل | بروی آمد اگرچه آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد | روی در بقعهای خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت | عقدهٔ فیض او گشاد نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم | سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم | بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد | گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند | دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشک چو ژاله می بارد | بر گل زرد لاله می کارد
دست بر دل ترانه میگوید | غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سیر چو دید آن حال | از مقیمان بقعه کرد سوال
کین پری رو چراست در زنجیر | بر گرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه | تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح | باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید | از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان | بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنونم که نیک هشیارم | آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست از وست | نعرهٔ رندی پرست از وست
شور عشقش زدست بر من راه | از همه عاقلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه | پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست | کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم | بلکه دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید | خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش | گرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او | دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه است بر صفتش | وای تو گر رهی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را | جلوه گر در بلند و پست او را

بعد ازان ساعتی ز خویش برفت — پرده پیشش ز پیش برفت
چون ازان بیهشی بهوش آمد — باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر — چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی — لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام — با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب — کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایش گری زبانم داد
آشناسای خود و دم بنواخت — ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب — نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه زد که کمر — مرغ جانم بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد — در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه‌ای به بند گره — هرکجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش — از همه چون روم بخاطر خویش

کانکه از عشق سینه ریشم کرد — بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم — رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار — تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون — که توی هوشیار و من مجنون

باهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند — راز دار نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده — وز لگد کوب غصه پست شده
ناگهانی از درون آمد — سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد — دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بمن همت او — سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره زد نمناک — بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حدیث تو نیست — کاین کنیزک باین زمین ادبیست
پس ازان شیخ رو بتاجر کرد — رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه — که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن کشاده ای شیخ — که توانی بهاش داد ای شیخ

از درم شد بهاش بیست هزار … کی برآید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون … در بهای کنیزکی داکنون
نی کنیزک بدست نه مالم … محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه … جز دعا را غیر بود باکی نه
دست برداشت کای اکرم … ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان … خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار … باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم … بهتنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی … سرخ رویم ده درین خجلی
ای در گنجینه کرم بگشای … قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود در دعا که نیاز … که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرد قیام … بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او ز دو صف … هر یکی شمع دیده ای بر کف
اذن خواهان درآمدند از در … بر میان ز هندی سپر
پنج بدره ز سیم پاک عیار … هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند … بر سر پای خدمت ایستادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال … خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند … صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است … قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ … تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه … رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر … نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره‌ها بر وی … گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازان افزون … که بها از دل رود بیرون
میفزودند در بها ز کرم … تا رسید آن محل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب … که شبم کرد کار گفت بخواب
که بود تحفه برگزیده ما … از خود و غیر خود رهیده ما
خط آزادیش بلا اکراه … میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم … بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدای … بو که حاصل کنم رضای خدای

خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
کم اساخت زین شرف نومید — سوخت جانم بحسرت جاوید
بخت من ز ملک و مال اکنون — هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای — که نه ایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی جو رهید — از سر و بر هرانچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون — جون پري شد بترغیب از دون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش — متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان جو آمدند برا — نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متفق با هم — روي در بادیه بعزم حرم
خواجه از درد هر دو داغ بمرد — تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت — دیده منقار کار زاغان ساخت
تا جرو شیخ با بقیه زند — ریک گویان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونه صاف — شیخ می کرد گرد کعبه طواف

آمد آواز ناله ایش بگوش — کش بر آمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش شنفت — شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان — مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران — زخم تو مرهم دل افکاران
هر که از شوق تست در تب و تاب — نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد — تا نه بیند ترا نیارامد
جون مناجات او سری بشنید — سوی او جون سرشک خویش دوید
سر بر آورد کای سری جونی — کاندرین درد یادت افزونی
شیخ گفتا کئی تو باز نمای — گر فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست بهر خدای — ناشناسی بسی ز شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو — صید تو یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده — جشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده — ماه رخسار او هلال شده

الف قد او چو نون گشته — طاء ترکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون — لبی و صد هزار نالهٔ فرون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی — وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی — از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی — داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند — وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم — که خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز — در غمت مرد و رد بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه — در جنان باشدت همسایه
داوش آنها خدا که کم دیده — دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد — که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است — چشم بنهاده هر طرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد — بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید — تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک فتاد — پیش او پاک جان پاک بداد

هر دو را شیخ گور کرد و کفن — بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد — جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه بآن کنیزک و ملاقات ایشان با یکدیگر

نقل شد ماهی فنا ذوالنون — سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف — رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم — واندران داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش — که برآمد ز من فغان و خروش
وز پی ناله برگرفتم راه — دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان — اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای — لیس الا هواک جوف کسای
کیست مقصود من تو دانی و بس — گفت محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم چنگ
با دل گرم و سینهٔ بریان — گشتم از در دیار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود — کای خداوند کارساز ودود

بحق آنکه دوستدار منی / در همه کاره بازیار منی
که بمحض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازین سو مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کاره یار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او / باز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / کز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / بس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یاتی الله
ه بقوم یحبهم و یحب / ونه ای حبیب کشته محب
گر نه او دوست دارت ز نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و تماست / خاست کاری نخست ازوی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایه راز مخای
ما نبودیم و خاست ازوی بود / ما ازان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نغیم لطیف / از چه روی چنین ضعیف و نحیف

گفت مست محبت مولی / هست دایم مریض درد وی
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ / گر نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وانگر چو وانگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز / کشته نازش هلاک اهل نیاز
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دو توی شده
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری

دهر با بر نگر برادر من … گر نجویت صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست … تا ببیند که در برابر کیست
دست زد او بچون خلق دلیر … از لب بامش او فکند بزیر
کانکه مارا بعشق نام برد … در رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز … ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی … باری از هجر نوحه گر باشی

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق … او در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش سر زد … بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین … نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توی … قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده ام … دم چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده … مکن از روی خلق شرمنده
گر نه دانی سزای خویشتنم … کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مومنم وگر گبرم … نیست از زی صوفیان صبرم

در کفم رکوه و عصای شه … در بوادی دوزخم سیر راه
تا بهر وادیی که رو آرم … نوحهٔ جان گداز بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون … ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقیصرتم فرمان … پرورم جان بنوحهٔ حرمان

هم روی آوریند کاخر کار … چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی … شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی … رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای … شب تاریک گاه روز فزای
زاول بامداد کز سر کوه … سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که گردی از تنگ پوی … زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی … کوههای بلند ببریدی
بس بیابان شرف پی در پی … که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر … بر گذشتی ز موج نا شده تر
دیده کو بکو و شهر بشهر … یافته از فروغ فیض تو بهر

هیچ جا دل شکسته دیدی / ور خود و خلق رسته دیدی
گفت ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سختان گفت انجمن بسیار / تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنانکه مست این جام اند / چون بمیرند هم نه آرامند

هم روی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کو بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است ترا / که ز مردن ملالت است ترا
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدنیا برد خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصای نباشدم در دست
بهر کو پا درآرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب

صاحب خانه را دهم آواز / کای بی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر گرچه بازمانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را میاش اسیر / بهر فردا ذخیره بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

صرصر مرگ را ببین جنبش است / شکن بیخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوند ما شکسته اوست / بیخ امید ما گسسته اوست
وی گذشت ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند گردن بطول و قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دلت بگسل ز تن و باده جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مراق / حین تلتف ساق بالساق

پیش از آن دم که بر سر بستر / بچدت پایها به یکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
که بری زغیر حق پیوند / نی ازینکه کشیش بر خود بند
[illegible] گ قطع پیوند ست / زانچه اکنون بآن دلت بند ست
بدها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری زخویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ
[illegible] رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای
گا [illegible] محل / بنل راست بچو منج عسل
[illegible] باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مومنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در خبر گوند / کل [illegible] الطیبات [illegible]
شهدها [illegible] خنای گوناگون / از مرد [illegible] دهان [illegible] بیرون
[illegible] این آمد / شهد آن [illegible] ضد این آمد
زنبی آنچه حجت است این است / طیبات [illegible] پیش این است

هر که بینی ز ناقص و کامل / هست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرده از دو همنشین یابی
وانکه جنسیتی نهانی هست / که بظاهر بران نیابی دست

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خود نشناس / کین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس و غیر جنس که دید / الفتی بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از انجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی پا رسانده باهمشان / در تک و پوی ساخت باهمشان
گر ترا ذوق آن شود جامی / که رهی همچو میوه از خامی

شیوهٔ نارسیدگان بگذار
رسم و راه رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش و هیچ کسی
بمقام رسیدگان برسی

سوی پاکان توجهی میکن
به تکلف تشبهی میکن

هر که در زی پاک کیشانست
بحدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که زی ایشان چیست
گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی
اقتدای طریق مصطفوی

تن بآداب او در آوردن
دل باخلاق او بپروردن

کردن سر بوحدت مطلق
در شهود خدای مستغرق

اگر اینها نه حد خود دانی
جهد کن آن قدر که بتوانی

کل ما لیس کله یدرک
کله لا یجوز ان یترک

زانکه فرعون بود ناسره
هرزه گو مسخرهٔ بی مسخره

بود بر صورت کلیم الله
گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز نامحرمی
مثل موسی شدی بمسخرگی

سر بتقلید او بر آوردی
هر چه دیدی ازو همان کردی

شد آن مسخره هلاک از غرق
ریخت موسی ز درد خاک بفرق

کای نکو کار ازین تبه کردار
از همه بیش دیده ام آزار

وی بدین مکرمت چه ارزنده است
که همه مرده اند و او زنده است

گفت حق کای گزیدهٔ بیچند
ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیدهٔ ماست
بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه که از عداوت خاست
بین که چون هر که کار عمر فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد
کس چه داند که تا چه انگیزد

بود در دل حکمتا که این دفتر
نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبشش بنشست
چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز
سازدم کلک عزیمت تیز

۱۸۵

دم از سر تراشش آن خامه	بر سپانم بمقطع این نامه
ورنه او را که خاطر صافی است	این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت جهدی بر حرج برین	در رقم کردن حروف چنین
چون رقومش بصاد ضاد رسید	خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین حرف این خجسته کلام	ختم شد والسلام الاکرام

وقد تم ذلک الدفتر الثانی
من کتاب سلسلة الذهب طهر
فی شهر شعبان المعظم
سنه خمس
وثمانین
۱۲۰۲

دفتر ثالث سلسلة الذهب

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هر چه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات / وتقرب باصلح الدعوات
بالنبی الهدی واحبابه / وارث علمه وادابه
بعد حمد حق و درود نبی / نعت پوشیده بزرگی و غنی
که ظلال الله اند یا شهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادثند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر / ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند بنانش داد / خانهٔ عدل را قوی بنیاد
ظلم ایشان نه یکی نو و کهن / خلق را بر کند ز بیخ و ز بن

ملک گشت ز عدل ابر پر آب / ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم گشتی در آب داری گوش / دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیزی دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که بادی درجه مقام است

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصد هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور / عاملی زیرک خردپرور
نکتهای گران بهای سفت / هر یکی را جدا جدا می گفت

گر چو منزل بهر دیار کنید / بار رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / در لگدکوب فاقه پست بود
نام زاد و دامین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آب یاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آرید / بار او را بقهر مگشایید
مستانید از دفتر و ن ازباج / باج گیری کنید نی تاراج
تاجران نهانیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران

آب ایشان بجبر و شر مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مدرید
زر بهارا نهید میزانی / خالی از هر قصور و بیرانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / برید از دل غریبان بار
جامه کودکان بیارایید / خانهٔ بیوگان بپیرایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا با آنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی برآسایند
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن درم منهید
که ز منت کرم شود منقود / در عداد ستم شود معدود
هست منت خورانی پس کرم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این همنان / گشت مسموع شد شکفته کنان
شاه از او آن سخن را دریافت / پرده در رخ آن سخن نشکافت

گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالک جهان خوانند
در رسوم خدایگانی ما — مهربانی بود نشانی ما
گر نه با خلق مهربان باشیم — نایبان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید — وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه شاهانست — سرور تاج ملک خواهانست
رمه مائیم و آن شبان رمه — در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم — بنده او شویم و باج دهیم

نامه دعاگوی جناب خداوند جهان بلند است که مادام که قلم بلند بالا داستان انوشروان

کاشکی نوشیروان کنون بودی — عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده — خسرو روم هم شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاهنشان — بندگانش ز جاه شاهنشان
مهبط العز و العلی سلطان — بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مظهر الطاف — مخزن عدل و معدن الطاف
خاک یونان زمین ازو گلشن — جان یونانیان ازو روشن

کاشف عقدهای یونانی — شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون
ز مجسطی ز شرح او جسته — ز اقلیدس قدح او رسته
در خیالات هیأت افلاک — طبع او را نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید — مطلع در مقاصد تجرید
نقط و خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بفرض راندی حرف — از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شدی بر اخفش — ریش جنبان ازو فواید خوش
حظ خود چون ز علم برگیرد — سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد — بر عدو مایهٔ عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست — کشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدی پر نور
محتش آن ترهای خونخوارست — کش درون مخالفان غارست

بشکرد آن اژدها که چون بردم / درکشد عمری مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیز پرست / که پران ز آشیانهٔ ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان را همه شکار کند
چون نهد پشت خود به پشتهٔ جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش رام خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / باده رنگی شود با دیگر رنگ
چون نهد سر بخواب خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند / تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را دوزی / چاک آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند عمرشان تاراج
هم از آن ایمنی شود سیری / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون گفتش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / بخش دستش بود ز نادانی

ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
گر شمرد آن بپیچه الخشت / یا که بود این به تکمیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدایی ز جود او معنی است / پیش او ذکر معن بی معنی است
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور نه بخشد ادای چاپ زرا / به یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون قصد بکفش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار قدیم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل جودی دیر / با بقایت ابد نه چندان دیر

ای فلک نقطه‌ای ز پرگارت — هفت دریا نمی ز ادرارت
مدح صبح ترا چو لمع بصر — بل کزان خیزد آفتاب و قمر
می نگوییم که این و آن تو ده — گویم آتش نه و که آتش نه
هر چه دانی سعادت دو سرای — در توفیق آن بر او بگشای
از زبان مسیحان سپهر — نکته‌ها می‌چشانش از سر مهر
دم بدم کوس او چه صبح و چه شام — هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ اوامرشان قرین بادا — همه را بر دعا آفرین بادا
ای بشاهی کشیده سر به سپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر
داده فضل خدایت آن پایه — که شدی مر خدای را سایه
از کمر سر بگردون بر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سر است — سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی — آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بچرخ والا کن — ظلم را در چه عدم جا کن

نخل ظلم ز باغ ملک بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخ آورد زان بیخ — بار تعبیر و میوه‌ی توبیخ
دست ظالم اگر نیازاریست — که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار دست نه تو — صاحب اقتدار دست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پشتش — خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست — ظلم چون چون دو شد فراوانست
هر گزند یک طرف رسید بر مرد — بتدبیر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سپاه جبار بود — چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگر من بنده زاده‌ام اما وارث ملک این دودمانم

شاه غزنی چو واقف از علوم — کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال — از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود — این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت — وین غبار از ضمیرشان رفت
گفت شاها چو این سؤال ز تست — به که گردد جوابش از تو درست
گفت برگو که آری او بنده است — لیک از این بندگی نه شرمنده است

زانکه دادش خدای آن شاهی	گر کسی را ز ما رسد تا ماهی
زند دست ظلم بگشادن	گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس	چشمهٔ ظلم از او تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند	به تعجب بیکدگر گفتند
که مدارا رسید امیری ما	بهر جستن ز باج گیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست	باج او گرد سیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالی بر دیست و از دال و لام ذل دل جهانیش
دریی آن به که در همه چشمها خود را انفس نماید و همه دلها نکو در آید

اهل عالم نه پی روی سر ده	بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند	همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی	وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور	پی بر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید	هر که آن سان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد	بگشا آن دری که او بندد
سر چه خیر شرع و دین بهم مزن	دست در دامن شریعت زن

راستی ورز تا که راست شوی	داوری رو براه راست شوی
همچو آن شاه پاسبان گردی	در همین شیوه پاسبان گردد
کج روان روی در ره تو نهند	وز کجی همچو پاسبان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بوستانی
که شاخ انار سر بیرون کرده بود هیچ کس خشم خیانت بوی باز نکرد

در زمان عدل خسرو سامانی	گذر افکند بر در بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان	غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار	سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر	بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آن را	با همین خسرو سپرد او را
او همی رفت و لشکر انبوه	بر سپیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت از راه	در همان شاخ چون کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای	آمد از زین فرود شکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری	شکر گویی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز	در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدم بدل تو کاشته / سپهم را بران تو داشته

ورنه از ماکره بس گستاخ / دیر ماند این اناره‌ها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و تخم پر خوشه گندم یافتن و تفحص نمودن شاه که در کدام تاریخ بوده است

از زمان گذشته دهقانی / کاو بسیرانه کرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او / بزمین شد فرو دران مغاک بود

آشکارا شد از زمین یک خم / بر در آوردنش ز خوشه گندم

خوشه‌های چو دانه‌های گهر / ز گرانش غلاف کرده ز زر

دانه‌های بزرگ رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده

حالی آنرا به پیش شاه رساند / شاه آنرا بدید حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان / قصه‌های نو و کهن دانان

باز پرسید تا کسی که فزود / حیرت ما کجا و کی بود است

کهنه پیری که بر عدد دو دست / دور گردون نیافتش برابست

گفت بود این بدور آن سلطان / که دو صاحب خرد دانا دوران

یکی از دیگری زمی بخرید / آمد از زر خمی بزرگ پدید

خمی از گوهر و زر آکنده / شد خریدار بری فروشنده

که بیا خم خویش گرد آور / بهره بر گیر از آن زر و گوهر

گفت رو رو که آن خریده تست / بهره از وی جز از تو نیست از آن

هر دو زان گفتگو بیازردند / داوری پیش پادشا بردند

پادشا داشت پیشش آن خبری / کان دو دارند دختر و پسری

داد پیوند هر دو را باهم / کردشان زان زر و گهر خرم

هر دو خصم آمدند باهم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست

بر گفت که آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر می‌شد / کشت ما خوشه گهر می‌شد

ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز

که نه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی‌شود ارزن

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست رود / ال دجانش بکج روی گردد

همچو تیر کجش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچو کمان کشد سوی خویش / دامنش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی / نسبت او کند به ننگ دلی
نشود از حدیث او دلتنگ / در جفا گویدش بلند آهنگ
در جهد از زبان او شرری / که چو آتش درو کند اثری
کو درون را جواب صافی کن / دانشش را بآن تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب / زان فتد او ز حشر در تب و تاب

حکایت پیره زنی از باورد که سخن درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخن دیگر نرم گردانید و بر حد غور ریسپانیه

پیش سلطان عاقبت محمود / که نه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد / خط باورد یا برون آورد
که عوانی ز ظلمت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلب گرفت باغش را / ساخت چون کلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز
لیک آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوزه دگر / بوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز پی سپامال / برزد از ظلم آن عوان امان
روی در دار ملک غزنین کرد / شکوه دادخواهی آیین کرد
شاه گفتا ببر مثال دگر / کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایه قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهم آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که رهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن تاب / سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچو کمان بدیوارش

باچنین خوارش چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / پس جزا ها کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم چو از جهان گم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرفی از ظالم برود جز نه حرف الم نماند این اشارتست با نکته که چون سر بگریبان عدم خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید

معدلت پیشه تا جهان آرا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل وجودت برون ز اندازه
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
چون بود شاه معدلت پیشه / واندر آن منقبت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دارد نگاه / زانکه ظالم شه است و ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را برکن از نشیمن بود / تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از برای یک ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه بر داشت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی / بردی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسید سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کهنه پیر کشید
گفت ای پیرزن چه افتادت / کز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم / کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلستان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوی نخورده طعام — کرده شیرین دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند — وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری — تن نهادم برنج مزدوری
دیستم اینک چو نخجهٔ مزدور — زابله پر چو خوشهٔ انگور
چون زده دست مزد خود بستدم — شد پر از آرزوی شان سپیدم
با دل خرم و لب خندان — رو نهادم بسوی فرزندان
یکده بیدادگر ز لشکر تو — در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند — سپیدم ز آرزو تهی کردند
هیچکس همچو من ز طالع بد — بر نیامد تهی ز آب سپید
تو چنین فارغ و جگرخواران — از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست — در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشتهٔ — ظالمان بر جهان گماشتهٔ
گرچه امروز نیست حد کسی — که برارد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبود دست بتارک سر تاج — وز تو فردا اجل کند تاراج

بکیا مروزت این سر در که چه — در سر این نخوت غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید — از جهان بیخ عافیت ببرید
فیه چتر تو چو کشید بلند — سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه — بالفد فیر دکی دران سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش — گامزن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت بخت فراغ — میوهٔ عیش میخوری زین باغ
بو کان دهقان ز میوه بری — تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد — خصمت از اشک دیدگان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان — بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست — صبر بر حال خویش نتوانست
دست برد و نهاد و زار گریست — گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما — تف برین زشتی و تباهی ما
شرم بادا ازین جهان داری — شرم بادا ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد — ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را — وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند — تا دگر ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد — از زر و قلب زر توانگر کرد
داد باز ریگی از زرش معمور — تا از آن کودکان خورند انگور
گردش از عدل و جود خوشنود — در جهان تا که بود از آن خوش بود

جواب دادن عمر عبد العزیز رحمه الله مر پدر را بعد از دوازده سال و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال — مر پدر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد — که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز — حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم — دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد — در پلی سخت پست و بی بنیاد
هیچ ورزی نه زان بگردن من — صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل — داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای — رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر — گر شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد — تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد — کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر ثبت نداد — شد منوّق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت — بنگر تا چه حد معاتب گشت
انکه عدلش ز ظلم خالی نیست — نامش از نعت عدل خالی نیست
بلکه جز راه ظلم کی سپرد — حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن عمر ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان — بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار — در رهش بر دهی فتاد گذار
به تعدی گرفت نا سپری — از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد — به سیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر و زر اندوز — بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه — به سیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون — گر نریزم برای کاه این خون

کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد

ور ز جو نیز دارش معذور / بروی آرد برای گندم زور

ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم

آتش افتد چو در در خانه / بایدش کشت زاب مردانه

کز در خانه چون ببام رسید / کی کس از کشتنش بکام رسید

بس بفرمود تا کنند سپاه / خرمن کاه گرد بر سر راه

جا ببالای خرمنش سازند / واندران خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون دران خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن

ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر بر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کسی در نیایند و بریدن گوش انکس که منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه

که عنان در کف هوس منهید / پای در کشتزار کس منهید

فی المثل هر که خوشه‌ای شکند / برگ کاهی ز خرمنی بکشد

همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش

از قضا آنکه نایب بسرش / بودی در راهبر ز خیره سرش

روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشتزار دهقان راند

زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر نافت / بمنادی پاسش روا نافت

بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به

بعد از آن گفت تا کشند ز احسان / بر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری

بر کنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد

تا که از پهلویش جنیبت جست / خوشهٔ غوره ز تاک شکست

صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان

اصل دین مغان کم آزاریست / چیستی آزرم این چه دینداریست

میروم ای بدین خود داده له / تا کنم از تو پیش شاه گله

زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید

کری داشت بر میان [illegible]ر / کردش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر زدان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتا وان خوشه‌ای که شکست / پس که دادم چه خوشهاست که هست
اگر آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوشش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته از ناشنیدن آواز دادخواهان تاسف و تحسر می خورد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
ز طبیبان علاج دانستند / ز حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده چیس یکی گشت ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می کن که ذات از دردی نیست / بر ضمیرت ز گرد دردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان

دولت بین نور صدق فروغ / بسته شو که ده هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت دگوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / از تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان نغمه مطربان آید
بهوای طرب کشم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در درونه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
برد در بارگاه پاس پناه / دادخواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش / بر هم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بر ایه طبع و کام نفس گرفتاریست دون سلطنت و جهانبانی است

دل شه چون هواپرست بود / ملک دین را ز وی شکست بود
صولت ملک نی ز غفلت دین / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوسه و ذوق کنار

بلکه از خصم بر کنار نهد — بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاهان شاه ظفرست — کز همه شاهان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیرگذار — بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بری سپاه — سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف — سینهٔ پردلان بروز مصاف
طلعتش آفتاب روز صقیل — غازیان را به تیغ فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر — بت دیده ز شاهان دگر
ابد الابد کرامت این شاه — چه بلا دلرباست این شاه
دل صد کس بخون بیالاید — تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی کردن محمود غزنوی و از هر کس خیر بد یا نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی رسیدن

شب که رهبان دیر شهامی — تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی — گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه — برگذشتی بهر دری خانه
هرکجا یافتی سخن گویی — که درو بود بوی از خبر بویی

دل به پیوند او قوی کردی — ذکر محمود غزنوی کردی
گر بشاهی شعار او چونست — حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد — یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در دلای او چونند — دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری — گر بجستی در او ازان خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش از سینهٔ خویش — بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد — کش به بخشد نعمت و افزون شد
رسم نقصان از آن براندازد — تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش از طرفی — دید زاهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح — بوی عشق از جبینشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ — همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست — گرد همت بلند و کردن بست
گوش میداشت تا چه میگویند — راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت — یکی از دین حکایتی می گفت

گفته شد گفتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش ازان پرواز
کرده از سر این خیال او را / بکمند نفس پای مال او را
بلکه از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود دلیل پس عزت جست
لاجرم شد بفرصتی اندک / شهره فتح و نصرتش مسلک
ملک هند و بستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت او
از تدبیر ملک مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق او در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفته دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختی / کار نیکان بآن بپاختی
دلربایی ببرد آن دل را / بر و صد غم سپرد آن دل را
نقش او هم ز لوح دل بتراش / بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماند کان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه بر صاحب دعا بی قیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان کنیز پا تخت نهاد / بارش از تب بسینه رخت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
رست از سبزه و بر لب جیحون / گستراندند بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بران بساط نشست
انچه اسباب کامرانی بود / وانچه از آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزان که وقتشان خوش بود / دل سوی بحرشان عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار بشط / می برید آب را بسینه چو بط
داشتی شاه از بساط پرواز / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرود / شد بمغرب دو آفتاب فرود
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشنا ره بسوی شط برداشت
چون ازان لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید

شه ز صدقی

شه ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در غضب که آتش طبع افروختن است / و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش کجاره / اژدهاست آن بلی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراش از تو درست
ز آتش گر غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم از کناره رسید / ز آتش دود یا شراره رسید
اصل او در دلت فروخته است / کار آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نخیزد بدیگران آتش
خشم با دیگری یکی و دوست / وین یکی و دوی چه خردست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی دران تن دمی که دد باشد
پیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ

سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجهٔ دینش را گشایی نیست
زادی زاده چون کسی بچه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت / از تو بینی جدا بود خشمت
آن نه خشمست غیرت دینست / ور در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست / بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم گروهی در پرسیدن ازیشان که در چه کارید

از رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلاء غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه حکیم مر او را

پادشاهی بفضل و دانش رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیک خواه و بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کیا ز آتش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خانه و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آقا سزاست با دشنام / خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن در سر زبان باشد / خشم این در گرفتن جان باشد
تند شی این حدیث را خانا / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعلهٔ آتش غضبت ‌ ‌ ‌ سازد از تاب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز ‌ ‌ ‌ نیست بیرون ز ملک من هرگز

کردن او همیشه ممکنست ‌ ‌ ‌ زدن و کشتنش بسی سهلست

در سیاست شتاب کردن چیست ‌ ‌ ‌ بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسانست ‌ ‌ ‌ زنده چون کشته شد چه درمانست

بسته در شدن بکار که چه ‌ ‌ ‌ دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای ‌ ‌ ‌ دست از آن چون کشم ز بی رای

شکر آن را که پادشاه منم ‌ ‌ ‌ از بد و نیک کینه خواه منم

نیست او را به پادشاهی جوش ‌ ‌ ‌ دست بر من بکینه خواهی جوش

به که بر حال وی ببخشاییم ‌ ‌ ‌ کردن او ز بند بگشاییم

گر ببخشم سزایش از تقصیر ‌ ‌ ‌ چند روزی کنم در آن تأخیر

به که روشن شود حقیقت کار ‌ ‌ ‌ دل نیازارم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی ‌ ‌ ‌ پیشتر زانکه با کس آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن ‌ ‌ ‌ رفتن خود بر آن مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو ‌ ‌ ‌ بند بر زود تصرف تو

چند روزی بساط شاه کریم ‌ ‌ ‌ بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخشنودی ‌ ‌ ‌ کارش آورد رو به بهبودی

ای خوشا آنکه وقت دانش کوش ‌ ‌ ‌ باز کرده باهل دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار ‌ ‌ ‌ برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی نمود و از وی عفو کردن

بشنو این قصه را که نوشروان ‌ ‌ ‌ روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت ‌ ‌ ‌ ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش ‌ ‌ ‌ مطربان بر سپهر برده خروش

ساقی برگرفت ساغر زر ‌ ‌ ‌ برد تا شاه معدلت گستر

دست او پست شد ز هیبت شاه ‌ ‌ ‌ خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد ‌ ‌ ‌ آتشش شعله از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت ‌ ‌ ‌ همچو جرعه بخاک ره آمیخت

ساقی از شه چو این وعید شنید ‌ ‌ ‌ وز وی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را ‌ ‌ ‌ ریخت بر روی روان صراحی را

زد برو بانگ کای تباه سیر / جیست این عذری از گناه بتر
گفت شاها جو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وآن نبود انجنان که بیتیزی / بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران تیغ زدم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا جو در کشتنم براری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین بشهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور جرخ دیر مدار / دامن عدل او بظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / گرانی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرجه بایدت آن کن
شاه گفت ای برآتشم زده آب / طبع جون آب تو بلطف جواب
گرجه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست کفارت
عفو کردم خیانت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال / نیست جز باد جود راس المال
گرنه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند

محی

معنی جود جیست بخشیدن / عادت برق جیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جهان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرجه یک مرد در زمانه نماند / در جوان مرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / باد افسانه جوان مردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابه افلاک
هرجه داری ببخش و نام برآر / بنکوی و نام نیک برآر
زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هرجه دادی نصیبت آن باشد / وانجه نی حظ دیگران باشد
بهره خود مدیگران جه نهی / مال خود بهر دیگران جه نهی

حکایت معالجه حکیم و معادله با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم
جند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب صره سیم
گفت هرجا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یکدانگ
دانگ دیگر بمهمانان رفت / بر رفیقان و همرهان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا / آنچه گیتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست / او شتی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی برواج / یا کند دست حادثی تاراج

رحم کردن نوشیروان با آن پیرزن بی نوا که کوزهٔ در شکسته دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل / یک روزی به بام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوژ و کوزهٔ در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه وراتا بشره نه دسته بجای / نه تهی کایستد بآن برپای
خواست تا حیله برانگیزد / کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آن زان دید / از مژه اشک رحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد

که بپهلوی

که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته کهنه پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست / که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مبادا که داند / کش جهان دیده مرد خجل ماند
بر فقیران کرد خود یک پیر / کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه شهزاد / که دری جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان و گوهربار
داشت آماده بشاه فرزانه / خاصه از بهر دی یکی خانه
خانه از زمردی سقرلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / برفروزنده لعلهای خوشاب
هر کرنی دست و پا بآن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی آنجا یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گران مایه / همچو خورشید در سبک سایه

بود از آسیب برد دی خورده — سوی او برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند — همچو گل از شگفت خندیدند
دان ازان کار خود سرافکنده — نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه — آمد از لطف گفت با او شاه
ز دی امروز سوی ما باری — زودتر گام سعی گفت آری
شب ز سرمای سختش آمده ام — بامدادان با آتش آمده ام
تا مگر اخگری بیندوزم — خانهٔ خود بدان برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید — لعل و منقل همه باو بخشید
گفت اینها بخانهٔ خود بر — دامن خویشتن بدان گستر
تا چو سرمای دی شود کاری — همچو دی ز آتشش نیازاری

قصهٔ حاتم و بند از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود دکان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافله — دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر گشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بروی از بار او رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش — اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلست بر خزینهٔ شاه — تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی — هست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است — دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه بی فر و حج — زانچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند از وسعت دامد — کی تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست نخل آن همه خار — خار آن جان خستگان آزار
گر بخرمای او بری دندان — هست دندان شکن تر از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم — او زریزد بغیر سنگ ستم
گر بپالایدت بشهد انگشت — سازدت خم ز بار منت پشت
بخیلی بر در بخیل مرو — بعزیزی رو و ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر نیستی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خویش
نه برابروی آن کرده گره / نه پر از رشک رویشان چو زره
بر هنر زر نثر داده خویش / از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی / آن نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد یار رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیکن از جود دست او بسته است / رگ جانش به بخل پیوسته است
گفت خیل رسل که دامن و جیب / کاشکش آلوده بودی از همه عیب
ور بخیلی نبودیش پیشه / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر پی پیر است / هر کجا جود عیبها مستر است

قصهٔ یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ذخیره ننهادند
هیچ جا دیده‌ای که مهرهٔ یشم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
تا من اکنون بهر درم پستی / دیدمی و ندادمی درمی
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیهٔ جان / جان ز دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده‌ای ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری چو موز دیک / چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر چاک / دری حرمان دیگرش سر چاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر از خان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته خانی هست / در فراخی لبی کم از کف دست
گرده خوانش صحن و کاسه‌اش پی آش / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

گر کسی سوزنش خراشیده صحن یا کاسه زان تراشیده
کس پس از آتش او بود محروم گر نهد بشنه در آن خرطوم
نیش خان کشد بخانه دبیس کو نه بیشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگرست گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه بر خوردنی نه فیروز بار این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست که توان خرقه بهم پیوست
خواجه ام را ز مصر تا بغداد گر بود پر ز سوزن فولاد
پس ز کنعان بیاید اسرائیل همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو چند روز اوفتند در تک و دو
تا بآن جست و جوی بی در بی سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک آنچه بر یوسف از قفاش ند چاک
نه که سوزن آن فرومایه نکند شادشان از آن مایه
بلکه چون از تو هم آن عزتن که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه زان تبش در خیال صد لرزه

در بیان آنکه پادشاه را از دو کس چاره نیست عالمی که
کار دین وی بسازد و دبیری که کار دنیا پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر او کنم آغاز کرده کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم زده اندر عمل بعلم قدم
داشت گشت از ازل بعلم و ادب شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین فرعها فی السما بنور یقین
بیخ او در زمین دین محکم شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پایی در ره دین ز نفس بدفرمایی
تیره ناگشته دست او گیرد عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند بتربشان نازان

بخوش آمد زبان کشاده کند / مدد مرزور فتاده کند

دور دارد فغانشان ز وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال

شکم حرص و معدهٔ آزمش / نادرد از حرامها بازشنا

هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد

نکس است او و این عوانان سگ / خون سگ جوش غرائش اندر رگ

که گر از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تعقیب هر کرده کس

سگ نکس هیچگاه کس نشود / قلب او غیر سگ نکس نشود

حکایت میر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشرع راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم جوجه بزم و چه رزم

در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همیزد گام

چار زن داشت لیک چون بنکاح / زن فزودن از چهار نیست مباح

هر کجا دختری مسلمانی / بس ستر عفاف پنهانی

درکنفوانیش افتادی / چند زن پیش او فرستادی

تا کشند

تا کشندش بخاک و بجون / آورندیش زپرده برون

بجبر مکاه میبردندی / بحرم دار وی سپردندی

میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی به بزمگاه بساط

دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی

تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده‌اش ساختی اسیر کنان

کردیش پی نکاح شرمنده / که نباشد کنیزه بر بنده

چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمهٔ اسلام

کرد کار ایمنی صاحب شرع / که بلند است از و مناصب شرع

که رهان شرع را ز حیله گران / پرده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود
و معروف در نظرش منکر مینمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد

بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی

گفت فردا بدین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم

بامدادان کسی فرستادم / وان سخن را بیاد دادم

گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نپیمایند
رفته هوشش ز خود بیاد اورا / نامد از حج و کعبه یاد اورا
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
در سیم روز آمد از وی خط / که بعدلم نشسته بر لب شط
اینک آمد ز موصل آب بآب / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
کز پی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بوکه پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال یا کلب و کل آیات آت
لعنت حق بر احتساب باد / بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ حروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هرکجا باشی آمر و ناهی / نکند کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلکشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز جور توپی پنهان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه / رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مردگان را نیاورد بیرون / زندگان را نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند / کفر کیشان درو نفرسایند

در بیان آنکه پادشاهان را ممکنست از داشتن خوب گفتار نیکوکردار تا جانست از وزیر منزجر رعایا و عنایت بر کافه برایا ناگزیرست

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی براه شرع منیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود درخور / کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کرداری و راست گفتاری
دل از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را پیش سینه ریش گذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر / زسر این اشتقاق سهل مگیر
وزر باره و زیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است
می کشد بار خلق بر در شاه / می شود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از توره / نکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری به حد پسر / بر کفایت گران به بندد در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده و ازوی مال بسیار مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب صاحب عباد

ابن عباد آن بری ز عناد / یار عباد و بساز کار عباد
نام او زیب نامه کرم است / همچو اوی درین گروه کم است
سوی او ساعتی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان با کمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس و کس / طفلک خورد سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه لیسد / یا برین دوک رشته ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید / وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده چون نبات چمن
مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامتی منهی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بایمان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از شستت / باد با داغ کنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه / باد در فرش زمانه زشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند در زر و بال ورزیدن

قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میرها / در ره ظلم تیزتگ میرها
آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بد بیداد دل هراسان داشت
بخت ظلم او زان نخست ازدی / حیث نوشیروان نشست ازدی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بود است این همه من

کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بر وی خواند
گرچه انکار کرد ز اول کار / کرد آخر بانچه بود اقرار
شاه جایی کمان نهاد بدست / ناوک جان ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ جانب جشم کرد او را
آری آن تیر از دو چون گرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بآن نیها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست شست و تیر و کمان / که جهان شد ز جور دور زمان
آفت با دلی نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیما و منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نمود در وی اینجاست / جنبش او ز عالم بالاست
نیست روزی بنزد دانشی / کش نباشد ز آسمان سببی

بی سبب ز آسمان نتابد نور — بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش — چرخ پیما بفکر دور اندیش
ز اختلافات گردش افلاک — مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یک جدا اثری — کان اثر را نه بیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون — از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس شناس — زان بامید جنبد و زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد — وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاج اند — خاصه آنانکه صاحب تاج اند
هست در رزم و بزم و کشت و شکار — اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیب شان فتد بمثل — در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل — کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح — بصلاحست تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه — همه تن را فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن راست — همچو الهام و وحی بی کم و کاست
گرچه از زبان اهل نجوم — صدق آن عاقبت شود معلوم

بنده را روی در خدا آرد — صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سپهر برگرداند — رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام الملک و آن منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک — آن فلک مجد فضل او را فلک
موصلی نسبتی بنیشابور — بنجوم و اصول او مشهور
شست او چون کمان بقبضهٔ شیب — متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی — تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه — در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد — روی در عالم سپنج آورد
خواست از خواجه اذن و بنهاد — در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت — کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن ما — با صدف پر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه — رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود — صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را که میداشت — چشم بر واصلان ز ره میداشت

از نشابور هر کرا دیدی / خبری موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقف کرد و قبض نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت زان زادها شان دلشاد
کرد ادا آن قدر که واجب بود / وام داران از او شدند خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بلکه سامان کار سازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جماعت بی باک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج سلطان بطبیبی که حفظ صحت رای او منوطات و معالجهٔ مرض تدبیر وی بدو مربوط

دل بود اوستاد کارگذار / تن بپیشش نهاده آلت کار
کارش از بهر آلت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا از او کارها درست آید
تا قلم را نخست دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر
نزند بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا نه گزلک ز صنعت سکاک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت بدو درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلاف افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

پرده در علم محنت تحصیل   کرده آن را ز آزمون تکمیل
متقبلی مشفقی نکو کاری   خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی خندان روی   با همه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین و سنگدلی   نه گره در جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران   خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را   مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب   دل او با مسبب الاسباب

قصه طبیبی که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

بد یکی از ملوک سامانی   داشت دوران طبیبی یونانی
در همه کارها بد همدم   در همه رازها بد محرم
دادیش در حضور خود رخصت   نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص   بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از انجا طی   نامحرمان در انجا طی
ناکه آمد کنیزکی چون ماه   خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین   ریخت خلطی به پشت او ز کمین

الف قامتش چو دال بماند   خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان که زور راست نشد   پشت او انجا که خواست نشد
گفت با او حکیم شاه کریم   کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج   دار هانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب   بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید   جامه اش از پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد بند ازار   کرد بیرونش از سرین شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی   خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست   کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود   پیش او هر کار ظاهر بود
چون نماند از علاج جسمانی   دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن شیخ ابو علی سینا صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجه آن عاجز آمده بودند

بود در عهد بو علی سینا   آن بکنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال   شد ز مالیخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود در ده ... هیچ گاوی بیان من فربه
آتش ار گر بزد مرپیه زمن ... گرد دستش گنج سیم کیسه زمن
زود باشید خلق من ببرید ... بدکان مرپیه بز ببرید
صبح تا شام حال او این بود ... با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی ... که چو گاوان نبود ایش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر ... بکشیدم که می شوم لاغر
تا بجای رسید کو ز غذا ... خوردی از دست هیچکس دوا
اهل طب را عجز بپذیرند ... استعانت به بوعلی بردند
گشت مویش قدم نهید از راه ... مژده گویان که بامداد بگاه
میرسید بهر گشتن بشتاب ... هشته در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زان کرانها ... کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست ... شد بمطبخ که گاو کیست
آمد و خفت درمیان سرای ... که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست ... کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برو قصاب وار کف پر پشش ... دید بسیار زشت و پهلوش

گفت کین گاو لاغرست هنوز ... مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید ... یکزمانش کی سوز بپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ ... نبود افسوس ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند ... خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا ... همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه ... شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر که تنم آن بدو قسم است که یکی آسایش جانست و دیگر کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد ... شعر چون دستان ملک آید
میشود قدر مرغ از در وشن ... که به گلخن درست یا گلشن
می گشاید ز گلشن ملکوت ... می کشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح ... میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلشن هوا و هوس ... میزند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ ... محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم ... این دقیق و لطیف و آن محکم
هیبت آن را آسمان گیرد ... نام شاعر همه جهان گیرد

در بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
زود از بروت او بالا / بیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآلی مالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز تاب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که در آن قعر آب ننموده
نتوانی در آن گهر جستن / بل گزند دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن باسانی

اشارت به بعضی شعرا ما تقدم که از سلاطین سابق تربیتها یافته و نام ایشان بواسطه مدایح آنان در عرصه روزگار مانده

چند از شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده / اسمشان زنده ماندست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت / نه بآیین مختصر میرفت

حلهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چارصد شتر بیش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که میزند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو او اوفتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آن ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خشنودی / صله کش پیلهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار او پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند

انوری هم چو مدح سنجر گفت	وین گرانمایه در به وصفش سفت
که دل ابحر و دست کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لرزه بریخت	وان در از رشته تا که بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی	بهر تاج او ران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری	مدحهای هزار دیناری
نقدهای هزار دینارش	نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و هم ز بکر تکی	زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای و ایوانش	ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان	که ز بهرام او فتاد کان جهان
چون درین دانگاه یاد آرند	زان دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای	کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش	کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جاه بلوی او	جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان	نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد	مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبانها

219

بر زبان آنچه ماند ز نشانست	چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بسا ایوان برکشیده بچرخ	وی بسا قصر سرکشیده بچرخ
که برافراختند تاجوران	یادگاری بعالم گذران
تا از ین کوچگه چو درگذرند	جمع آیند کان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس	به تماشاشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی	خیز و چشم گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر	قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار	جز کتابه به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بن است	آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن	نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
به سخن زنگها زدوده شود	به سخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار	که نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوه سخن رانی	ننهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری گرهی را که از بریدن زلف ایاز در دل محمود افتاده بود بدین ابیات

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن / کار ایشان سر و دم زیر ایستن

بود ایاز آن به نیکوی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران از آن گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با سرشک ادیم رنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون بود ازین کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / نشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه به بزم باده نشست / یافت تاثیری باده بر وی دست
دست عشقش بیافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ها محمود / سایه ات [illegible] بر جهان ممدود
هش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجری بر کف آیاز نهاد / گفت کن لطف مرحبا بادا ایاد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیمشب است / رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازمش از نیم زلف خویش غلام / تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم به بذل گشاد

ریخت چندان ز زر و زر و گوهر | بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا | نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید | هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی خواب | سر ببالین نهاد مست خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست | با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد | روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش | که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز | روی برتافتم ز عمر دراز
نمی از عمر خویش کم کردم | برخود از عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش نماند در کم و کاست | که بجای نشست و که میخاست
روز بگذشت و او قرار نیافت | مجلس از اهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای | که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشادی | رنج و اندوه او بیادی

عنصری را چو دید شاه از دور | گفت هستم ز شغل دوشین نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز | که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در | هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که بستانی | برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید | جز بپیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی | کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش | برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند | عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی در | ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان | ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست | به ز فانی اگرچه گنج زرست

مقالهٔ شاعر مادح و خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح | که بدو ریخت بدرهای فتوح

روزی اندر میان نقار افتاد   هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا   زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب   بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی   زین سخن راه راست می‌پویی
لیک زان غافلی که من کردم   که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال   وز مدیح تو تا نهادش بال
تو نشسته درون دروازه   کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست   که از آن یک درم نمانده بجاست
آن دفینی نزار قافله رفت   وین زر از اشکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن گذار چراغ   زین بسوزد بر ناگذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند   زین بفرق غبار عارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین   با دل تنگ دیده تر کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از طمع عاری

عارفی بود در زمین هری   نام او سکهٔ نگین هری
همتش دست در خدایی زده   بر همه خلق پشت پایی زده

یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم از ارادت زد   زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست   بودی آن پیش چشم او پیوست
روز بگشاده روزی از خوانش   هر یکی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب رسم و عادت او
گوی آن ریگ بود سنگ فشان   کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت   هر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشت چه آوردم   یا فلان شب چه خدمت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند   داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر و بادام   لب و دندان از آن رسیده بکام
زان ترش آشهای صفراکش   برده طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت   می‌شنیدم که زیر لب میگفت
کز دو سه کاسه دیگ شوربا خوش   که بمیل دل و درونهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون   کرد در یک نقار جمع اکنون

همه اینجاست بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش / زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش
همه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای سفله مباد / بنت آتش و نان او بکشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی / با خموشی ز شعر دم پازای
شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند / شعر گوئی و شعربافی چند
گر چو استاد کارگر صد سال / شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت به بافندگی برآرد نام
تست از نام و ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانای رای این سخن است
کار رفته گذشته از فرهنگ / کارگر را در آن چه تهمت ننگ
هست تهمت چو مغز و کار چو پوست / کار هرکس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود / در همه کارها ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان به نغز گفتاری / خرده دان را بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع او سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول / بسته برخود در خروج و دخول
نه ز نطقش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا منظور
به کرمهاش تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
جیبت آن تحفه بدرهٔ زر ناب / وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر بود / اختران بلند قدر بود
بدر تدویر و آفتاب درخش / نور شان طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش پیشتر هم / از اصول عدد دوازدهم

بر نصاب کواکب مرصود / گر شود کیسه‌ای زروی منقود
لعبتانند جمله زرد لباس / بدو روی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک زان ز آتش دود / آتش داغ بر جهان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید / بفقیران تنک خواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر را اشرمسار از آن کف ساخت
شاه‌هی کان سلاسل الذهب است / که ز بخشش رسیده این لقب است
پایه دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشیده از آن خلخال / کافری باید م گران مثقال
زان زری کامد از خزینه شاه / با خرد هست قاصدی همراه
کم زان به پیر روی امید / افسر سرفرازی جاوید
گرچه زانجا که هست پایه فقر / که مبادا زوال سایه فقر
همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تخت شاهی است / یاد کرد کین هواخواهی است
برتو نور است زاسمان بلند / بر زمین فرود قدر نژند

قدر از آفتاب جهان کرد / جز ز شکرش زبان [illegible] نتوان کرد
یا [illegible] نی ز قیل و قال خموشش / میکنم از زبان [illegible] ش
نه خروشی که حال جان شنود / بلکه اهل خرد بیان کرد
گوشش [illegible] آن معزول / گوش هر بر سماع آن مجهول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت
گوش هر انداعای شه بر باد / داعیان را بان تفاخر باد
هر دعا را بتقای آن مضمون / بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده / همه مقرون فتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد والعلی والجود
تمة الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید العبد المذنب سلطان محمد
الکاتب فی شعبان
سنة ۹۷۱

۲ اجود صیمک
کمانم چو قلغندن یرلره
چرو شوارت زردن کی
[illegible]ن او میشود پس پچفور
[illegible] ایر فاشق یول ممسک منزل ازل
[illegible] سکلی نظر بازی کور
[illegible] بی اصولان بحث علم جابایان
جلید و کوا سے برو

۲۲۶

تاریخ ازان جو [illegible]
در چهارم شهر ربیع الثانی

[illegible]

۱۲۹۵